66

Dīwān-i-Thanā'ī

(poetry)

66

[illegible]

حرره میرزا محمد حسن [illegible]

Lucknow,
20/II/27
W.I.

دیوان حسین ثنائی

فارسی قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در ره کش حسن ناز [illegible] تجلی شیها　　غمزه دلبر [illegible] عشوه [illegible] جفا

گر بمثل جا کند زلبس آشفته شخص　　بیند تمثال خویش [illegible] رو بر قفا

مرده صد ساله را داده حیات [illegible]　　فتنه افتاده را آمده قدرت [illegible]

در طلب خسته دل [illegible] آرزو یکی　　هست مگر آن پری در پی درمان ما

میکشد [illegible] ات این سینه [illegible] باد باد　　گر تو نخواهم چنین روز جزا خون بها

دو ز [illegible] مدت [illegible] بیاری مثل　　چرخ زبرجد بیت هست علم در وفا

وقت [illegible] ان تو هوش [illegible] راسان　　گاه گذشتن ز تو سعی [illegible]

[illegible] اتسو [illegible] داد [illegible] عهد [illegible] تیم　　باعث آرزو [illegible] یک [illegible]

طور تو ویران کنی سلسله آرزو　　خوی تو بر هم [illegible]

خنجر مژگان تو [illegible]　　غمزه فتان تو [illegible]

[illegible] بین کرد [illegible] فاز [illegible]　　مهر نگر [illegible] جفا در [illegible] کرده جا

2

فتنه بیدار دید تو همچو ستم با سپهر | مژده نخواب ز تو همچو زمان از بلا

مرهم تو خویش را همچو حسد از روان | شرم ز تو خویش را همچو ادب از حیا

آن [illegible] بیگانه را که شوم آینه وار | [illegible]

باعث حیرانی دیده شود آفتاب | [illegible] نماید لقا

[illegible] ز چشم دردم نظاره [illegible] | کز نظر او [illegible] لطف نظر از قفا

کز نمود عالمش آینه رای شاه | از چه کند [illegible] از نظران بر ملا

ماه شفا [illegible] مهر هدایت فروغ | نقد علی ولی شاه خراسان رضا

امام موسی

آب نور دگر بفرض خوشه زینهار نو | دانه [illegible] نکند ور دهن آسیا

[illegible] در شاخسار مرغ نهد آشیان | یاد کند گر بفرض حفظ تر ابر هوا

[illegible] در [illegible] کند گر بر آب | موج سلاسل شود از پی [illegible] جدا

او فتد ار در [illegible] از سبقت او ار [illegible] | سایل اگر [illegible] از کوه [illegible] صدا

[illegible] تو کجا کند ور دل آزرده تن | ناله نکرد [illegible] بلند همچو [illegible] ربا

[illegible] تو گر نکند رسم گشتن چنانکه | [illegible] دگر رنگ [illegible] از جفا

[illegible] انتقام [illegible] ستون خرد | در کف همت [illegible] دولت از عصا

[illegible] عهدت [illegible] پیمان گشت که در [illegible] | گرد [illegible] از [illegible] طفل [illegible] وعده را

مفعول

[illegible] بحقارت نظر سوی رحم افکنی | لطف [illegible] دگر [illegible]

[illegible] ترا [illegible] هست که دندان [illegible] | ناله [illegible] در دهان [illegible]

گر کند اندیشهٔ قدر تو جا در صمیم … مرتبهٔ استجاب یابد در دل …

باعث زرق ار گرچه مهتر خیل نجوم … خرمن جود ترا نیست اگر …

نخل [illegible] تیغت اگر آب … نور … بیم بریدن زجوب همچو … بوریا

ازلی [illegible] گرم تیغ در … زخم فشاند چو … در عوض خون طلا

صورت مکروه … ننماید اگر … خوی تو … کند در … آینه …

آب و فا از خود … تیغ … تو … روح دگر … کند … بعث … جد

مهر کف جود تو بر فلکن گر شود … نیست عجب گر … سایه نیفتد …

ناید ازین پس دگر طفل رحم … بیرون … حامله را گر دهی از کف دولت …

دیده زبرش … بار نماند دگر … گرد ره عزم تو گر شود … طوطیا

ذوق … تیغ جنان کرد بد … لبس که کف همت کرد …

گزی … اندیشه کند میل … هولناک … سایه اگر افکند دست تو بر اژدها

از چه … گرانی زمردم … از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا

در منقبت حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه

ای طعنه زن … روی تو گوهر بر آفتاب … وی در عرق … روی تو از گهر بر آفتاب

خوابد اگر … باد هم آغوش … تیغ تست … چشم زمد کشیده کند در بر آفتاب

تو … دامن … اگر خاک … در گهت … گشتی بطبع … شیر … آفتاب

بر آن شخص سرفراز رود … سایه … آیینه دار قدر تو گردد … آفتاب

بر شمار کی شود میش از آنکه قطره | سر میزد از ظرف حلم تو در ساغر آفتاب

دیگر بروی خاک پریشان شود چنانک | گر سایه ز دست تو افتد بر آفتاب

از [illegible] اینک جای بر ایوان کند ترا | در بیضه همچو مرغ برآرد پر آفتاب

رایت بلطف تربیت [illegible] نطفه گر کند | یک شخص [illegible] نقد [illegible] آفتاب

[illegible] خبان شد از تو که در خواستن پدید | جز سادگی مشابهت [illegible]

یک ذره از [illegible] سر فرون اگر فتد | از شرق تا بمغرب بود یکسر آفتاب

خواهد بروز [illegible] رقم کند | دارد [illegible] ز آتش زبان و فر آفتاب

از سایه [illegible] ست سر و بر لبنان لنهار دش | گر یکنفاز حفظ تو افتد بر آفتاب

بیند خدا اخویش چو بروین اگر بند | آیینه پیش [illegible] تو زان خنجر آفتاب

آید نشان [illegible] گر بهر دگر او | [illegible] زموم کند [illegible]

گرد دولتش بنیر رای تو بگذرد کند | در جرم مه شکاف چو تیغ آفتاب

از نور رایت ار نخورد در رحم غذا | زاید بتو ماه یک شبه [illegible] آفتاب

ماند حباب ار حیات بروی آب | قدر [illegible] صدف [illegible] آفتاب

[illegible] دخواره از [illegible] تیغ اگر زند | در عدل تو ببار کی [illegible] آفتاب

بر دار [illegible] قفل درم ریخته بخاک | از مطبخ تو مایه زخاکستر آفتاب

باشد چنانکه افتی بر روی سایه اش | خواهد [illegible] قدر تو گر بر دگر آفتاب

سر بر کف [illegible] خدای خوا[illegible] | چون اهل حشر دیده میان سر آفتاب

دیده اهل حشر
بر سر می شوند

ظلش فرو رود به زمین همچو جرم آب / گردد اگر وقار تو [illegible] آفتاب

بر کشوری که اختر قهر تو سر زند / دیگر ندیده سایه در آن کشور آفتاب

بر دو کناره [illegible] پس از بن راست اگر نهد / از طبع تو لطیفه [illegible] آفتاب

در معرض ضمیر تو [illegible] کن [illegible] / باشد سیاه تر ز دفتر آفتاب

از [illegible] تو بنزد که بیند سایه را / مانند عکس آینه دیگر در آفتاب

گر دست قدرت تو دهد خاک [illegible] کشند / بر خاک همچو ظل [illegible] آفتاب

گردد چو غنچه [illegible] سبز چرخ / تشریف جاه [illegible] در بر آفتاب

ادراک کند ز [illegible] تو دوزد [illegible] / بر فرق که ز سایه [illegible] آفتاب

حفظ تو گر ز سایه کند خاک را سپر / برگشته دم [illegible] آفتاب

[illegible] تیغ تو طوفان [illegible] / آرد حسام خویش [illegible] آفتاب

گر بر سپهر زبان ز عتاب تو آورد / گردد مثال هندوی آتش‌پرست آفتاب

عکسش [illegible] زعفران / [illegible] بزم خلقت اگر مجمر آفتاب

[illegible] طبیعت [illegible] / سازد ز خاک قدرت [illegible] آفتاب

[illegible] مدح میرزا [illegible]

بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست / یوسف ز چه برآمد و بر آسمان نشست

[illegible] مشرق و مغرب آفتاب / در بند امر [illegible] گان نشست

[illegible] شست

[illegible]

شاها اگر ز اختر بر مهر مدبری
در سنگ خاره ذات تو پولاد سان نشست

با این سپهر مصلحتی داشت اینکه تیغ
بر زنده بر شود چو نهنگ فنا نشست

یلی چو بند اگر به بند تو محبت بود حذر
[illegible] سف صفت ز تیغ تو بر جان نشست

طوق قضا نهاده دهر بگردن به بندگی
پشت [illegible] چرخ [illegible] ان نشست

در بزم عیش جام طرب نوش کای خویش
در حلق بدسگال چو پیکان استخوان نشست

زین پیش [illegible] از ستم چرخ فتنه گون
خاری تر ابپای دل از دشمنان نشست

اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا
جان وداع [illegible] که خلافت در آن نشست

بیرون نشد خیال که نگاه حدیث شان
چون شیشه [illegible] بیش سخن در زبان نشست

در دور [illegible] که هیچ مخالف ز راه داد
هر جا نشست همچو [illegible] باده [illegible] نشست

از غم ز خلق نیست ز تاثیر رای تست
کام و زر از دل نتواند آن نشست

بر کوه ابر حلم تو گر سایه افکند
همچون [illegible] پاره [illegible] نشست

زین پیش خاست فتنه گر از گوشه کمان
اکنون [illegible] بر تیر زر کمان نشست

شاها [illegible] طبع لطیف تو
گوید جهان که [illegible] موی تو آن نشست

در روزگار عدل تو گرگ از جفا [illegible]
بر [illegible] داد خواه به پیش شبان نشست

از اعتماد حفظ تو [illegible]
خندان و شاد بر سر تیغ و سنان نشست

ازان نشستش بود در بند [illegible]

در شرح حلم تو ز گرانباری سخن / صد دره زبان تو وقت بیان در دهان نشست

چرخ از محیط جاه تو خود را برون ندید / نقطه ز خط دایره یک بر کران نشست

باد سحر ز بار [illegible] تو در سعی جهانگیر[illegible] / [illegible]می به دستیاری خواب گران نشست

ز[illegible] فیض رسان گشت آفتاب / تا بر رخش ز مطبخ جود تو دخان نشست

شاها من آنکسم که ز ایام [illegible] / دوران نگویدم که دمی شادمان نشست

بشد سالها که بمنفس صبح صادقم / تا بر سریر ملک [illegible] کامران نشست

برزنه سپهر یکسر موئی نشان نماند / از بس مرا خدنگ دعا بر نشان نشست

اکنون کو او این [illegible] خنم خرد عانیست / کو بر فراز کنگره آسمان نشست

با قدر خود حواله کن این ماجرا که او / برتر هزار پایه ز وهم و گمان نشست

باشد چو [illegible] بیچاره مردی در افکنم / کز یک بهم دهی بمیان سگان نشست

باشد که [illegible] خدایگان / زانم [illegible] که بر سپهر بمردی توان نشست

تا از خلاف [illegible] / با چشم خون‌فشان و دل ناشادمان نشست

تو بر سریر ملک بمان شاد خوش که خصم / بر خاک تیره ما[illegible] نشست

ز علم غلیکه بنت خدایگان بر جاست / ز نقطه خفته زاغوش آسمان برخاست

[illegible]

بدین نوید سخن باز باز کرفت الوقت
زبان هر که نانکار این بشارت رفت
زهی نوید که عطرش دماغ جان تر کرد
ز شرح این خبرم لب چنان عذایی کرد
بدین نوید که هر خواستم نثار کنم زر
چه کرمی خبر [illegible] این که شد زبان در کام
بشنیدن است جهان زین نشاط و رستم است
مکر بصبح بدایت همین بشارت رفت
ز شرح دست دل تست این که کودک را
مکر بخشم تو خواهد عذاب کرد ایزد
سیاست تو بران کونه منتقم کردید
بدور عدل تو از بیم همنشین بستر
[illegible] بدان [illegible] خصومت نیست در دل خلق
فتاده [illegible] کاو زمین ز غایت حمل
تر است بشام فراقی که از وغش صبح

لبغایتی که بخور از لگن ز زمان برخاست
بجای حرف [illegible] از صحف استخوان برخاست
[illegible] آن نسیم که از بزم گلستان برخاست
که مدت [illegible] ز اغوش [illegible] برخاست
خجل [illegible] دم که ز تن هزار جان برخاست
چو شعله و سخنش عنبرین دخان برخاست
که در نشاط زده لها همین فغان برخاست
که آفتاب [illegible] تا بسرش زبان برخاست
[illegible] دکوهر دندان و از دهن برخاست
که آفتاب قیامت با متحان برخاست
که [illegible] آتش [illegible] از [illegible] برخاست
[illegible] از [illegible] کمان برخاست
تمام نشاط که از روی دوستان برخاست
سر بریده ز لبش [illegible] ان برخاست
کبود جامه تر از نیل آسمان برخاست

ز آسمان سبب برتری طلب کردم
نشان پای تو از دوش آسمان برخاست

ز رستن شهان تاج قدر رست و نه ا
بلی که تاج سر از خاک آستان برخاست

بعهد دست تو گوهر چنان بنا باشد
که انتظام جواهر ز ریسمان برخاست

در [illegible] طهماسب شاه

شکر خدا که خسرو صاحبقران خوش است
وز لطف کردگار خدیو جهان خوش است

سلطان شرق و غرب بر او رنگ صحت است
وز عافیت مزاج زمین و زمان خوش است

آمد ابل صحتش آرامش جهان
زین رهگذر که در تن اشه و جان خوش است

زین قصه خلق را بیقین شادمان کنم
گرچه ازین حکایت مبهم بیان خوش است

یعنی خدیو جم خداوند انس و جان
طهماسب شاه مایه امن و امان خوش است

منت خدای را که ز تأثیر صحتش
زاهر و ز تا بر و ز قیامت جهان خوش است

تنها اگر جناب شهنشه را
ذات شریف را که هستی عالم بدان خوش است

بهشت این زمان از آن حرکت ... فغان
هنگام توبه ز اهل ندامت فغان خوش است

ای از شرف رسیده بجائی که بر در ت
فرق شهان همه به آستان تو خوش است

ورد زبان ملت نام تو ز آن نشان که خلق را
گه بر رو و بیا و بگفتن زبان خوش است

بیرون فرس که گشته زبانها بذکر تو
زخم از زبان تیغ سیاست بدان خوش است

تشخص

در اطول

6

در عدل تو چو صید بصیاد سنگ بد است — وز هیبت تو گرگ چو سگ [illegible] خوش است
گردون میانتی که بجنب عتاب تو — جور زمانه و ستم آسمان خوش است
از خشم تو بسنزد که بگویند اهل حشر — کامروز هم ز خواب سر پاسبان خوش است
رفتار آب تیغ تو در جویبار رزم — بیننده را بدیده چو آب روان خوش است

کمند زلف تو کانرا بود هزار شکست — بهر شکست دلم را هزار بار شکست
جهان بعشق تو آلوده دامنی دارم — که رنگ خون دل و دیده در کنار شکست
گشاد زلف تو دلم را بتار هر موئی — هزار بار ببست و هزار بار شکست
کشنده چشم تو مستست و این عجب کورا — هنوز نشئه باده بر خمار شکست
[illegible] هزار بار از جهان بگردانند — [illegible] کرشمه که مژگان [illegible] شکست
چه دشمنست که انجام زد و ستداری تو — هزار نیش دمی در دل فگار شکست
عجب که هیچ زمن ناشکسته حشر شود — ز لب [illegible] خم آن زلف [illegible] شکست
شکست توبه خوش است ای دل از گنهکاری — که گر [illegible] و صد ره امیدوار شکست
تو عهد کاه [illegible] نومید تر زهر بارم — ملک گر عهد من این ره باختیار شکست
هزار بار [illegible] این دل شکسته مرا — زبس که خوب نماید بزلف یار شکست
بمی عمارت جان خراب میکردم — تو یاد ابدی و دوست دل بکار شکست
سر دو چشم تو گردم که گاه لطف نکی — چو جود شاه جهان رستم ابنظار شکست

7
حفظ

علی اعلی که چوب حاجب او | سر نهال و تکین را بروز بار شکست
زبس حمله کنیش عدو بروز مصاف | چنان گریخت که پیشانی از غبار شکست
بوقت خشکی قهرت سزد اگر یابد | نسیم خوان دم شمشیر آبدار شکست
و گر زبان بریدن کسی او کند | شد چو صفحه بروی هوا ابر از شکست
زبیم تیغ کسی گردون ... الم برد | بدور عدل تو بازوی روزگار شکست
شکست لاله ز ... چنان شده | زبس که کین تو اوراق وقت کار شکست
اگر بحافظ تسبیح خوان رسد بالفرض | ببایدش از ... شمار شکست
ایا ستاره سریری که آسمان کبود | ز بار حلم تو قامت بنفشه‌وار شکست
شکار اسکه بروز خشم بر مهابت تست | بلنگ گرسنه را دل از آن شکار شکست
ز اقتدار تو نبود عجب اگر یابد | سنان شعله بهنجار نوک خار شکست
بعهد جود تو از فراخ حوصله ها | دل از تصور جود تو کف چنار شکست
سزد اگر که ز رشک زبان شکسته نبود | بدور عدل تو انسان که چوب دار شکست
زبس عطای کف تو ... شده | که نخل ... توقف در انتظار شکست
کرم بعهد تو زانگونه شد که مشک را | ببندد مختصر این اختصار شکست
بکثرت در و گوهر دست جود تو | که در بروی هوا در دل نثار شکست
زبس حرارت خشم تو اهل دوزخ را | که غذای دل از تاب یک شرار شکست
بران هوا که نسیم حمایت تو وزید | هجوم قطره نیاورد بر غبار شکست

زمین

شکار پلنگ

درم درم

۲۲

7

…دیده روشنی کی برزد عدو چو بو الهوسی | که خیل سوزش در راه انتظار … ست
…سینه تا زکنا کشش میان ارشکسته شکست | مدام با سر سوزن … کار شکست
…شته باد زهم سد بند خویم و بر… | رسند بر سر سوزن ز تو هزار شکست

…ی برده در طراوت دست از بهار دست | از خون کباب … ادر نگار دست
…ون زلف تو هر چه نهم در سبب کنند | تا باشد تعهد … امیدوار دست
…ین مزید مر… یک لحظه میکند گشت | میداد اگر چو هجر مرا وصل یار دست
…خوش اگر کام … چو سوم ز وی یک نگاه | کوته کنم ز دامن او بر شمار دست
از بس فزوده درگه او نا امید دیم | اکنون چو وصل بسته ام از انتظار دست
…دل ار حجاب وصل دمرا زغلوی شوق | کردو دراز سوی تو بی اختیار دست
…من بهجز ز ذوق وصال تو بود | در آرزوی دامن تو بیقرار دست
…رسم که دست بر دل ریشم اگر نهند | کرد در … ز خارت تیغ … نگار دست
…دست تو نقد جانها بر خاک راه ریخت | سودی … کامکار دست
…سلطان …شان همی خلیل انکه آسمان | در دامنش زعجز زند وقت کار دست
…هنگام بذل جود دش از کثرت درم | ترسد چو باز دوری راه از شمار دست
از تیغ او هوا متحرک اگر شود | بران شود ز باد چو برگ چنار دست
…دست از درم اگر نفشاندن بسک کنند | خورشید را بماند در زیر بار دست

حسن

لحظ

ای ابر بخششی که بوقت سخاوتت
گردون فراخ حوصله تر از کنار دست

چون ابر در نثار رهی جا که نکذری
تا حشر بهره یابد ازان ره گذار دست

ای نکته پروری که اگر گاه گفت گوی
نکشا ز بند زبان تو ارد گذار دست

گردد زبان سبزه سخن گوی همچو طفل
انگشت اگر نهد بلب جویبار دست

مانی ترا دهند زبان از زبان اگر
بیننده کی کند لب از این دیده وار دست

در دور عدل تو زنی انتقام بای
چون باد شد طپانچه زن روی قار دست

در بزم فشرده منت می و ریزدش درم
در عهد تو بزر نشود اما نگار دست

گردون کند بدی و تو خجلت بری بلی
در قبح کار می نشود شرمسار دست

تو کیست بند نطفه اگر بخششت شود
طفل از رحم بسر و که بیارد هزار دست

بشنو عجب که گاه درم ریزی گفت
گردد سبان پای روان بر نثار دست

کف با کفت تهی ز بس شد گران بزر
ناید دگر ز حمل هوا استوار دست

از خوی نازکت تو نیابد اگر ...
گردد نگاه ملمس رفاقم فکار دست

پای نشاط لطف تو محمد بخ اگر شود
بر نشاط تا بجز نیابد خمار دست

انگشت اگر ز رای تو حرفی کند رقم
راز نهان کند چو زبان آشکار دست

در جوف آب کار عنایت اگر کند
گردد لسان پنجه چو شعله نار دست

شایان آن سحاب توالی که همچو ابر
بر هر زمین که بگذری انور نثار دست

شاید که مرده بر طمع آورد برون
از آستین خاک دران ره گذار دست

8

تا از چه رو بعهد تو شد دوستار زر — زین رو که زر همی و آزار مار دست

کارت رسیده است بجائی که چون دعا — در کارسازی تو کشتی د انتظار دست

شد ایمن بعهد تو زانسان که بعد ازین — ماه ایل بخون همی نشتر [illegible] دست

خون کوه بیش با دهمی داشت با اگر — میز و جامت تو ازلت غبار دست

دریا که شد نثار کریمان آسمان — آنرا که شد ز دوستت امیدوار دست

می در رود هوا بدل سنگ چون غبار — اف ثاند اروقار تو در کوهسار دست

یکدم ندیده بی گهر افشانیت کسی — با طبع من مگر که ترا هست یار دست

شاها نکیر بر من اگر چه ز روی جهل — در کرده کرم بکر است چنان روزوار دست

بر دلبران ساده من دست رو منه — داده اگر چه شاهد تو در کنار دست

عذرم بذیر زانکه تو دانی همی وهر — بهتر ازین معانی در سبزوار دست

خوش نیست این صحابت تنهایی برون خرام — بردار پرده وار ازین [illegible] دست

بر تا عشق بعون الهی بروز نطق — در پنجه ام اگر فلک روزکار دست

منکر بضعف حال که از قوت سخن — طبعم بنیزه رستم و اسفندیار دست

از من نگویم این تو بدانی که میکند — از تیغ خویش نفرقه باد الفقار دست

آنی که سحر ساز صفاهان چه گفته — [illegible] که داد شش این گهر شاهوار دست

و شیر نکال خاطر من بین که تیغ دار — بر رو نهاده اند ز تو زر مسار دست

روزدار
کمال اصفهانی
تمام شد

بهشت

دشمنت یکبار بادر[illegible]ن برتر روزگار
خصم ترا امید او بهنگام کار دست

از بهر وقع [illegible]شد این نظم دلکشم
برداشته است بهر دعایت هزار دست

تا باشد این که رسم بود از پی دعا
برداشتن بدرگه پروردگار دست

در فتح خود میگوید

صبح روشندلان بیان منست
تیغ صبح سخن زبان منست

طاهر است این سخن که روح القدس
دایه[illegible] مریم زبان منست

خشک تن گرچه استخوان شده ام
مغز معنی در استخوان منست

طوطی شکرین مقال سخن
[illegible] شیره زد و کان منست

بس که مقبل

بس که معنی دقیق کرد مرا — نقطهٔ کلک من [illegible] منت

بند بندم که گوهر معنی ست — در تن همچو ریسمان منت

طعمه گرسنه [illegible] سخن — استخوان ریزهای خوان منت

چون سیاهی دیده قطرهٔ حبر — [illegible] خامه دیدبان منت

آخرین نقش مانی ارژنگ — نقطهٔ کلک امتحان منت

کان اگر ز آفتاب گوهر یافت — گوهر آفتاب کان منت

همچو طفل گرسنه سیر خورد — قرص گردش از سر نان منت

نطق سحبان که افصح العرب است — روستازادهٔ لسان منت

عقل کل با وجود نور یقین — دیده روشن کن از نشان منت

حیله انگیزی سپهر دورنگ — از نشانهای پنهان منت

از زمین تا به آسمان بلند — همه را چشم بر دهان منت

ایکه زیر نشین کف خاقانی — وصف [illegible] زبان منت

از قرینم زمان تهی است که هست — دو علام انکه هم قران منت

غارت سینه شناخت ولی — سینه غارت گرستان منت

دولت کاسمان ندیده بخواب — [illegible] بر آستان منت

[illegible]

قوس گردون که سهم جمله ازوست | پشت خم در خم کمان منست
آفتابی که از زوال برست | کوکب افروز آسمان منست
خصم دیرین کش آسمان لعبتست | روز و شب [illegible] جان منست
چون رحم طفل وار پرورد | اگره گوشکنه و مکان منست
نعمت صد هزار قیصر و خان | در تنور گرسنه نان منست
آفتاب سپهر با همه قدر | آتشش افروز دیگدان منست
عشرت صد هزار رود و سرود | در غرابخانهٔ فغان منست
خانه پرداز کارخانهٔ کن | همت آستین فشان منست
دهر کش شیوه مردم زرکش است | گرگ یوسف دندان منست
خواب را شیوه غفلت است | خواب خرگوش که پاسبان منست
این دو گردنده سپید و سیاه | ابلق مطلق العنان منست
کشت گردون که نفع جمله ازوست | خرمن خوشه نان منست
آسمان شب در آتش افکند | که دمی صبح از دخان منست
من فرو خورده ومشتهای کشنده حضرا | در جگر سنان منست
موی [illegible] | دق [illegible] و سنان منست

کربو

10

گر بقدر سخن دهند بکس | از سمک تا سما از آن منست
خندهٔ آفتاب صبح آرای | از رخ همچو زعفران منست
همه جا شد پسندهٔ همه کس | هرچه در بارگاه … ان منست
پارهای جگر بنوک مژه | در لطا… شاخ ارغوان منست
بسکه از من گرفته در گهر | آسمان گو ز کاهکشان منست
نگذارد دُر از کف هر چند | گو همیشه بحر و کان ضمان منست
کلبهٔ دود آه صبحگهی | چتر شاهی و سایبان منست
بیضهٔ به ازین گهر مینا | عقل کو مرغ آشیان منست
لذت لقمهای زهر آلود | داند آنکس که میهمان منست
کس بمحشر نگیرد دامن | جز هوس گو ز کشتگان منست
روز من هم ازین ستاره گراست | قوت جان من ز [illegible] منست
بهر من این قدر و منزلت است | فیض لطف خدایگان منست
آن امامی بحق که خاک درش | … الجنت دیدگان منست
علی موسی آنکه نکهت او | قوت جان ناتوان منست
آسمان گوید از سخات گفت | قطرهٔ بحر بیکران منست

ور کوته درین سرای کهن سخن هست و سخن ازان ابنست

چو صبح دست دعا سوی آسمان داشت هزار دعای تو مهر سر زبان دارد

زبان گنج نثارم بی ثنای کف هزار گنج ز هر گوشه دهان بر بست

فلک نظیر ابوالفتح آنکه نتواند سر از اطاعت فرمانش آسمان

بصد قران کف لئیمان ز یزدان گوهر که در ثنای تو از طبع آسمان

شغل مدح تو از بس که فکرها شده گرم به پنبه آتش از اندیشه می توان

دران مکان که تو انداز قدر بنشستی زمانه رسم نشستن ازان مکان

لب از پس تمثال خود بکس نماید توان ز آینه چو هر جای گل

شود چو ضعف قوی عاجز زنعمت تو ز بس مغز استخوان

دران زمین که علم گشت دوو نطع تو توان ذخیره صد بحر و کان ازا

ز صدمت تو توان گرد کوه سیماب ز هیبت تو توان زنگ از

همان حباب ز پاس تو بند از حشر ز خواب مرگ سری را که پاسبان

هزار گردن آتش با نتقام بدهر عدل تو یک تار ریسمان

ز پاس تست که گرگ درشت بنوشد نبایی خفتن و آسایش شبان

بوسف نرم

ز بس مهابت خود یافت کوه را صامت — پلنگ کین تو در کوه بر نعمان برداشت

ندید یک سر موی پای زهره که تن خوش — چو شخص جاه تو آیینهٔ جهان برداشت

بهیچ بالین عزرائیل عدو — سری که ... از قبضهٔ کمان برداشت

به پیش بر عطایت ز نیسان و بد — همان تمتع و نفعی که از دخان برداشت

اثر نگر که چو خورشید هر که دست نیاز — برای دست تو برداشت زر ز دل کان

بگنج بخشی تا در کشود خاک ورت — امل امید تمتع ز بحر و کان برداشت

گه نثار تو چون سر بر تن کند بابای تو نیل — سری که روز مصافت سر سنان برداشت

گه نثار تو دُر و گهر توان یکسان — ز خاک رهگذری راه کهکشان برداشت

هوا مقلد مرات آگشت جهان — که سر نگون شده است آرا با منجنیق برداشت

ترا بعون الهی است آن نهج امروز — گرانی تماعش و دیوار در فغان برداشت

توان بتسبیح مقلا که چون سنجیدن — توان بدست بدامن ز خاک برداشت

زهی سپهر ضمیری که چرخ آیینه فام — ز گرد راه تو سیمای اختران برداشت

فدای عفو تو جانها گر دست وحمتلنن — سر کجا اتم از خاک آستان برداشت

سر دو چشم تو گر ... یک تن — بره فتاده تنم را چو آسمان برداشت

مدام تا به آسایش از جهان جهان — نقاب تفرقه مشاط زمان برداشت

٥ که سر تو

یعنی از دود ممدوح

٦ مصافت

یعنی ... [illegible] ... که سر ... جهان صاف شده ... است ... عکس ... انها ... زحاوه ... خیاله صاف

تو بزم ساز بعشرت که صبح باده فروش / بی صبوح تو این تخته از دکان برداشت

حذر کز آتشش از زبان برخاست / دود دم از مغز استخوان برخاست

سخنم آتش است چون خورشید / مو بمویم بشعل آن برخاست

همچو ماری که خیزد از سر گنج / سخنم از سر زبان برخاست

شهد معنی لب مسیح و شم / که نوای سخن ازان برخاست

ریخت چندانکه تنک بی قوتی / از طبقهای آسمان برخاست

تنگ دل شد غم فراخ آستین / بس که شادی ز خان و مان برخاست

تا نیارد نظیر و شبه مرا / که وقوع وجود ازان برخاست

گشت آبای آسمان عنین / زادن از ما در زمان برخاست

این سیه کاسه بین که در بزمش / دست ناشسته میهمان برخاست

وهم گرد در تو پای نبرد / تهمت باز آستان برخاست

چون نگریم که ابر گشته حزین / خنک داغم تو از دخان برخاست

از سخن بس که قوت جان کردم / رسم خوردن ز آب و نان برخاست

چون خرد در خزانه خانه دل / ... ی از خواب بیدلان برخاست

ما

در مدح جالینوس عهد و دوران افلاطون زمانی حکیم ابو الفتح

مست نازم ز بس عتاب گرفت | شوق در کشتنم شتاب گرفت
دل طپید آنچنان ز شوق رخش | که در آغوششش اضطراب گرفت
من آن رفتنی گران تا حشر | گریه بر دیده راه خواب گرفت
آه سهر دم بگر گذشت بدشت | کاتش اندر دل سراب گرفت
~~بر دوای شوق بر بام~~ مسکن میل | خانه پرداز اجتناب گرفت
~~[illegible]~~ بر دوای شوق بزم دیگر ساز | که مرا شعله در کباب گرفت
عرق خون دیده و دل اگفت | بود ویرانه که آب گرفت
تا قیامت خلل پذیر مباد | غم که جا در دل خراب گرفت
تا ستم شغل خود بدست تو داد | عافیت دامن عذاب گرفت

دیده بخت ترک خواب گرفت | سرمه از نور آفتاب گرفت
مست شوقیم و در طبیعت ما | آب خاصیت شراب گرفت
چهره که همتم مباد چو گل | از حنی که کف قسم مخضاب گرفت
تا کند عبره بر محیط دلم | آسمان صورت حباب گرفت

موئیموئیم که بود
از آه سهر دم
چطور خواهد بود
از معشوق
ازنی بابت ... کرم

دیده تا خواب بهوشش غلط افکند   صبح را از روی خوب آرا گرفت

حلیت ذات هنرورم که ازو   عافیت روی در نقاب زرگرفت

قطرهٔ گر ز بی فکندن آن   از افق تا افق سحاب گرفت

صبح اگر نو عروس گردون را   از رخ آویزهٔ خوشاب گرفت

از حلی جلال لیسم بازیش   در دعاهای مستجاب گرفت

رگ زن از زهر رگم نگاه نیش   جای خون گوهر مذاب گرفت

سایه در آب از سر افرازی   رسم و آیین انقلاب گرفت

تربیت بین که ذره ذره ش   خصلت خوی آفتاب گرفت

صاحب تربیتی که آنکه سپهر   در علو از درش خطاب گرفت

آنکه از یک شرارهٔ غضبش   از سمک تا سما عذاب گرفت

آنکه از نیم ذره بخشش او   دفتر نه فلک حساب گرفت

تیغ کوه از مهابت غضبش   ناخن از چنگل عقاب گرفت

دشمنش را ز فشار حلق   نفس اندر گلوی تاب گرفت

باده از فیض همدمی لبت   کسب خود مرجع و مآب گرفت

آنچنان شد که گاه آخر زندگی   دست اندیشه را رکاب گرفت

13

عقل کو از پی مساحت دهر | کره معمور و که خراب گرفت
باد لت قدر آفرینش را | پیشه در خم شراب گرفت
کان بینائی خاطر تو توان | دُر خوشاب آب اشراب گرفت
زور چشم تو از کرشمه نه | سیر چشمی ز آفتاب گرفت
تا خدنگ دعای انس و پری | بر فلک راه چون شهاب گرفت
قرب حق لازم دعای تو باد | گر دعا قرب استجاب گرفت

بار اشکم ز تار بسمل دل ابتر است | شعله آتشم ز رگ جگر است
بس که از خانهٔ غم برون نروم | تنگی خانه از برون در است
شام غم آه برق فام مرا | مضطرب خانها رگ جگر است
در تماشای چشم قطره زنم | دیده از اشک دیده بستر است
ما ملامت کشان معشوقیم | حالت ما و حال ما دگر است
آب در تیر پای شمشیر است | خواب در فرشهای نشتر است
دفع اندر بلای ما حذر است | نفع اندر علاج ما ضرر است
آب بر آتشم فزون که چو شمع | زنده آتشم که در جگر است

منم آن تازه گل بوقت خزان — که هزارم بهار تشنه‌تر است
خنده شادی و رخ تر است از اشک — زهر در کام و کام چون شکر است
مشنو عیب کسی که گوش صدف — پر کند به ز آن بود که کر است
گر لب صدو ورخش در آویزی — نشنود خشک دامنی که بر است
هم بالماس سوده با نمک است — این کباب جگر که ماحضر است
رفت سیلاب خون ز چشم تر رفت و — آنچه که از روی دوست در نظر است
لذت سوختن ز شمع مجو تا — رشته دیگر و رگ جگر دگر است
بوستانیست دیده پس گل زرد و نکهت — حسن خوبان بداغ نظر است
گوش جان باز از فراخ حوصله کن — گر سخن باز بر زبان خبر است
هرچه داری فروش تا بخر — گز لبم تا بآسمان جبر است

کوشش

باز تیغ زبان سخن گهر است — سخنم بر سخن نثار گر است
تا که نظمم نگار نو عروس — هیچ هیچ است و عقل با سر است
غیبش ناشنیده خرم گوید — باده در کار شکر بی‌ثمر است
حال آلستنی بکن بالم — بهمت افزای دیرم و پسر است

121

شاه راه سخن ز دل تا لب — همه راه انگبین و گل شکر است

غرق شد صد هزار کشتی نوح — زورق ما هنوز در گذر است

چون کمان تیر از و کناره کند — سینه گر ز پی کمان سپر است

باز اندیشه ام بمدح کسی است — که نشاط طبش ز باده بیشتر است

آنچنان نم دهن بخنده گشاد او — که گمان شد که کنو خنده گر است

خانخانان که خاک درگه او — دیده آفتاب را بصر است

شهسواری که گرد عسکر او — مشتری را عمامه بسر است

قبله عبدالرحیم خان که امان — در حریم درش چو کعبه در است

روزگار پیش بساط همت — در بهار تر از دست شیشه گر است

پیش نطق تو باد مستمع است — زیر پای تو خاک جانور است

آن بد الحو اشتباه ده است — وین ز روح القدس فسانه گر است

ای کریمی که هر سر موییت — منفعت بخش کوه و دشت و در است — در میا نا ده کوه

زاده روزگار دولت تو — همچو نرگس نه بطن تا جور است

ای شجاعی که چاکران ترا — کوه و دست تیغ رشته ز کمر است — گهر است

وی هنر پری که گاه حمله تو — کوه را همچو مرغ بال و پر است

از هنرهای دانش آموزت — دانش اکنون حجاب فرع ابرست

که جهان را ز او بود چو بهر نظام — نطفه کان به پشت باب در است

از پی آمدنت در آن که بیش نه — کاه ورد از نخست صاف براست

آخرین جام آفتاب و هبت بد — اولین کاسه اش اگر سحر است

کمترین طفل با دو قلم است — بر نه آبای آسمان پدر است

تا ترا دیده ام بچشم ثنا — آسمان گویدم که دیده ور است

پایه تو ز فطرت عالی است — نه ازین چار مام و نه پدر است

رتبه مصطفی زعون حق است — نه با بهای بوبکر و عمر است

بس که شد مور در بلا حکمت — بر تنش مغز موی در خطر است

یا که در خلعت تن اشتر بود — بر بساط تو در مقام سر است

گاه پاس تو گرگ طعمه طلب — از ملاقات میش بر حذر است

بس که نالان ولم دعای تو کرد — از دعا آسمان تمام ور است

از اثرهای عدل بار اثر است — کانچه بر راحت است بی اثر است

همچو طفلان بوقت آسایش — خواب بر دوش ناله بر است

آفرینش ز همتم می گفت — که مرا هر چه هست در نظر است

نخست

صنف

قطعه

همدم پشت پا زبان گفتنش / که سبز و بس زاین چه متحفر است
سایل آن گفتم که از گاه هوش / کمش از بهر قیمت بیشتر است
شاد باش ای جهان بروی تو شاد / کت چو من چاکر و بنده گر است
شاد
صبحدم تا سر بربوهٔ مهر / بر سر تیغ کوه جلوه گر است
با و تیغت روان کجا هر کاهش / زیر پا گرده هزار سر است

درو خدنگت بجان اندر ز ما نشکست / خار جفایت بدل ز تو چنان شکست
میل خدنگ افکنی اگر چه آتش پرست / خاصیت درد و غم در دل ایشان شکست
مثال رخت نیست که نقاش صنع / در دم تصویر آن خامهٔ امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر / جام بقا بر لب چشمهٔ حیوان شکست
ز نا نظر دی مه بتو دعوی حسن / از ره نقصان فتاد بر مه تابان شکست
بر رخت حسن مه خود چه نماید که مهر / خار حسد در جگر از تو فراوان شکست
از شعاع آفتاب چه بند خار است
غبار دوئی ز آینهٔ جان زدود / در دل ما آیت وصل صورت حرمان شکست
ف تو بس پیچ دلست زانکه بدوران شاه / رسم لطا دل بنهاد بیعت ایمان شکست
مهدی هادی که مهر با همه تاب و فروغ / پای بر تیر ز رشک از و در دل رخشان شکست

جدید

از اثر خلق اوست آنکه ز خنده مهر
ابر کف تا بر صد فیض در خاک گشت
دمبدم از فرق ابر از رخ خون میرود
عقل اگر سالها طی کند نابدهد فکر
گرد جهان از جهان عدل تو از جور مر
نیست ره گلستان ریخته در وی نجوم
زود بگردن نهد طوق خفا این سپهر
نخل سهم فتنه را برگ خفا و ستم
کاستن ماه بدر از چه بود به فلک
شده قدرت ندید طایر اندیشه آشیانه
تا کف جود تو شد واسطه رزق خلق
امر تو از راه لطف نهی تو از روی کین
بست جهان عدل تو دست ستم تا ابد
شد دلش غرق خون گشت ...
تا شد تیغ شمشیر من تا بکشید از نیام

با دل خون نافه بار حقه مرجان شکست
همچو گرانبار شاخ خوشته دهقان ...
گرنه عطایت سرشت ...
تا طبقه رایای سعی در ره ...
قفل کدورت ...
رخش تو مسمار زر در گه جو...
هر که سهند ... چو ماه سا...
... انصاف تو در دا...
فارس قدر تو گوی گر...
وهم که اول قدم پایه ...
آرزوی حمل بار در دل ...
رایت عصمت فراخ ...
می نتوانم ز بیم زلف ...
مهر فلک را مگر رای تو ...
پای کمان از بیم فتنه ...

16

موسی ابن عمران

ب کمین حاجبت از شرف و دولت — قدر عصا در دل موسی عمران شکست

ز تو سوفار قهر در دل قیصر نهفت — رخش تو مشتاکین بر سر خاقان شکست

ش فلک بی نجوم نیست که بر روز گشت — طارم گداهی سپهر [illegible] که دوران شکست

که تو خوابیده موج بیت شاهی چو حق — گر نبی خواهش گفت [illegible] عمان شکست

شیر همه عصمت شد چو بعالم بلند — در گلوی نای فسق قوت عصیان شکست

ن دون حمان حرص کار [illegible] زخم — دست تو از بار لطف [illegible] احسان

ی بکرگ تو شد عام با احسان — دست دبیر قضا خامه ادراک شکست

گوینده

ی که همچو چشم ترم پاک و افراست — از شست شوی اشک سحر گاهی [illegible]

ور از رخ تو دیده چو چشم سفید باد — گر از هجوم اشک مرا دیده روشن است

ح است ویا نظاره خورشید عارضت — در چشم من خطوط شعاعی چو سوزن است

ره نور روی تو در روزنم فتاد — پنداشتم که سر بسر این خانه روزن است

ر دود داغ پا تو مرا گرم گلخنی است — بیضای صبح دوده آن گرم گلخن است

ید آفتاب مرا هر فروغ صبح — شمعی است در فراق تو هر [illegible] برمن است

قی بکی نظاره رخسار صبح کنی — مدام مکن زمانه که هنگام شیون است

بیک مرده ای لطف تو [illegible] نعیم را
یا ساده دلی [illegible]

از فیض نعمت تو عظام رمیم را | از خاک گر کشند لبالب زر و غم [illegible]
بنشد اگر بجای تو از وزن جهان | منظور دیده زان [illegible]
دهقان به پای حفظ تر آگاه گشت | جوی از بساط [illegible]

با [illegible] کام پیچ و تاب من است | شوق را میل اضطراب من است
شیره اشک و پاره‌های جگر | نمک [illegible] کباب من است
در اثر همچو آسمان و زمین است | در رو و صافی گرد [illegible] است
فارغ از نکهت و گل و شمیم | عرق روی من گلاب [illegible] است
دولتی گوشت تاج بخش سران | معتکف گشته خانه من است
زهره کو اصل شادمانیهاست | لولی نغمه رباب من است
فارغ از چشم بد منم که مرا | لمعه رای من نقاب من است
از افق از چشم بد تا افق به وقت طلوع | تنگ بر قص آفتاب من است
گاه شغلش ذهن روح قدسی نیست | آنچه در پرده حجاب من است
آسمانی که نیست جنبش [illegible] | همه با دیده اضطراب من است
مخزن شهرزه متهم است | گنج در کلبه خراب من است

گوشت
ترقص
نیستش

16

صبح کش شیوه هوش و بیداریست | خفته مستی نبرد خواب امنست
آفتاب سپهر با همه نور | نقطهٔ نامهٔ رحمانیست
دام این عنکبوت زرین تار [شعاع آفتاب] | پاره شهپر فرمانیست [مگس]
آن محیطم که ابر نیسان را | دست در دامن نیستانیست
هر که با مستی هوس تکلف کرد | رانده حاجب جبانیست
گوهری کوست زیب تاج شهان | کمترین قطرهٔ سحابی نیست
فرجهای سپهر با در و شد | از دهانهای مستجابی نیست

که سخنم بیان ندیده است | اندیشه ازان نگاه ندیده است
بر خوان سخن معانی من | مغزیست که استخوان ندیده است
عکسی بلطافت خیالم | آیینه آسمان ندیده است
خورشید غزالی چو نظمم | در آب خور جهان ندیده است
نوباوه باغ معنی من | روی طبق بیان ندیده است
ذوقی که زبان ز گفت من یافت | از طعم شکر زبان ندیده است
دریا که تمام تن دهان است | وانگه چو دهان ندیده است

٤

کنجایش نام گوهر من / در حوصلهٔ دهان ندیدست
تا نظم تمام رنگ من یافت / خون در تن ارغوان ندیدست
نوری که زبان من روان یافت / خورشید بصد زبان ندیدست
کان حفظ دعای خضر / در آب حیات جان ندیدست
حقا که بدین صفا و ... / نشاط شیروان ندیدست
... که جهان زخامه ام دید / از رایت کاویان ندیدست
سوزی که زمن بجان حقیقت / آتشکدهٔ مغان ندیدست
حصن سخنم زاستواری / پنجالی پاسبان ندیدست
هر لحظه فرا بنفس دشمن / رهزنی است که ... ندیدست
هرگز بمطاع نظم من کس / بی قدری کاروان ندیدست
پس مانده خوان خاطر من / ... میلی مهمان ندیدست
در هندم و بر کف خیالم / سیبی است که اصفهان ندیدست
آن نیم که نقش دارد از من / گرگ یله از شبان ندیدست
ذوقی که زمانه دارد از من / دل از می و زعفران ندیدست
از عرش نشان گر که مارا / پای سخن آستان ندیدست

از گفت خوشم که در بلندی — اندیشه ز ازان مکان بلندست
معشوقه و آتش فلک را — کس همدم مهربان بلندست
از سوز نخست تا بدین روز — خروی به ازین زبان بلندست
گویی تن خسته جان بلندست — کامروز رخ فلان بلندست
خاموش دلا که کشته دوست — بر سر فزع و فغان بلندست
جز من که بزلف یار بندم — یک تن بهر از جان بلندست
انگه که ز من [illegible] بود دور — ذوق من ناتوان بلندست
ول نام توکی [illegible] — شایسته بهر زبان بلندست
جانم ز تو هیچ چی نه خواهد — جز وصل که هیچ ازان بلندست
فریاد که همنشین خارست — این دیده گلستان بلندست
شاداب رخ انکسی که چشمم — جز چهره دوستان بلندست

باز آهم دعا زده رفت — نه فلک را به پشت بازده رفت
گاه همراهی نی قلمم — ید بیضا به عصا زده رفت
دوش از درد دل چو آن بفلک — صد دعا از قلم بلا زده رفت

[illegible]

بهشت کرمم ز چرخ سوی نشیب | مهر وشش خنده از قفا زد و رفت

آه من تا به پیشگاه قبول | همره باد خدا از در رفت

یک دعا کرد نوح کز طوفان | پای تا سر جهان [illegible] زد و رفت

[illegible] به شکرم که قطره ز میغم | بر خم آسمان صلا زد و رفت

رفت بدرفت آنکه از زره بخل | دست زد بر رخ [illegible] زد و رفت

نه بگر

در مدح عصمت و عفت دستگاه گوهر سلطان بیگم والده میرزا ابراهیم

زهی ز زهد بگنجید در جهان صلاح | رساند سر عصمت به آسمان صلاح

سپهر زهد و صلاحیت آنکه صف زده اند | [illegible] ملایک بر آستان صلاح

محیط عصمت و ابر حیا که سلک سلک | گز دست تازه و سرسبز بوستان [illegible]

ز عفت تو عفت آدم آنکه [illegible] دید | نشد آنکه سوز [illegible] نجات

ملایک از پی زینت جمال حور العین | کشیده گوهر اشک به ریسمان صلاح

اگر صلاح و صلاحیت [illegible] | بجو نیستن نبرد هیچکس گمان صلاح

صلاح تا حرم کبریای ذات تو شد | نرفت ره ره و انداخته در جهان [illegible]

ز سعی عفو تو [illegible] و عجب اگر کرد | به عرصه گاه قیامت کند ضمان [illegible]

جنان ز عدل تو افضل و مهد امان شد فالله | که شخص باده قسم خورد بجان صلاح

اب و خاک [illegible]

عجایع

عجب

ز پاس عدل تو شد آنچنانکه دیگر کرد — ز گرگ نفس نبیند ضرر شبان صلاح
زمین سجده درگاه عرش قطره ایست — عیان ز ناصیه که شد نشان
گنه ز عفو تو شد آنچنانکه زاهد را — ندای توبه بگوش آید از زبان
صلاح تا ز مقیمان آستان تو شد — بسود افسر کیوان بر آستان آن
توئی که اهل گنه را امان توانی داد — ز آفتاب قیامت بسایه پناه
زمین مسند قدر سپهر رفعت پست — بلند پایه تر از لامکان مکان
کنند خیل ملک هجوم همچو مگس — گهی که نزل عبادت نهی بخوان
ز هفت جوشن گردون گذر کند چو نسیم — خدنگ دعایت چو از کمان
ز عفت ... ره بگوش ... — گشاید از زبان سخن در مقال

بی نام خوشت زبان نجنبند — بی کام تو آسمان نجنبند
در سنگ ز بیم غمزهٔ تو — باشد عجب ار نشان نجنبند
شادم که نشان کارزار است — تیرت که در استخوان نجنبند
شاهین غمت چو چنگ بازد — در چنگلش آشیان نجنبند
از ذوق نگه خبر نباشم — تا در جگرم سنان نجنبند

نیابم

مهرست لبم را گل ورانست / کز خوردن غم دهان بخنند

صید دل اگر رمیده بنشست / در دام تو از فغان بخنند

آن خنده دلم که از دو عالم / لرزد فلک و زبان بخنند

در صومعه را فزن که اینک / جز حلقهٔ کس در آن بخنند

۲ رو بر در رب که حلقهٔ در / هرگز بی فتح آن بخنند

المطلع الثانی

از دل غم دلستان بخنند / دل خسته شد و غم همان بخنند

آسوده دلی که خفته باید / از خنجر جان ستان بخنند

پا تو نزنم دمی که آن دم / در حلق چو ناتوان بخنند

هجران زده را لب تبسم / جز بر رخ دوستان بخنند

در بستن صید دام او را / شرط است که ریسمان بخنند

حیران شده تر الصد نیش / از بستر لب فغان بخنند

از ضعف بدن چنان که شدم / کاندر دهنم زبان بخنند

الا به ثنای میر ابو الفتح / کا قبالش آن آستان بخنند

از خدمت سوزنش / امروز جهان جهان بخنند

از باشی حسام

در بستن ... ان بخنند

گرجای سپند روی آتش ‏ زآسودگی مکان بجنبد

گر کی ز وفا بری بعهدش ‏ چون سنگ زدی رشان بجنبد

دستش که همیشه در جواد است ‏ در شغل دگر خزان بجنبد

گر شرق بغرب در نثارش ‏ از بستن زه زبان بجنبد

در خواب جهان است فتنه افروز ‏ گر کوچه که فغان بجنبد

گر حلم تو در ستیزه کاری ‏ خواهد که شب از جهان بجنبد

تا حشر بهمنشنی مهر ‏ همچون اثر دخان بجنبد

در عهد تو فتنه از ضعیفی ‏ از تکیه که کمان بجنبد

روح القدسی و مرکبت را ‏ هرگز نه بی عزم ران بجنبد

از خاک نقش نعلش ‏ چون دیده اختران بجنبد

کاهذر

باشد عجب ار ترا بادی ‏ لب جنبد آسمان بجنبد

با عزم سپهر سیر تو برق ‏ نقشی است که جاودان بجنبد

گر حلم کنی روان برآرد ‏ خونی که در ارغوان بجنبد

از دست تخیلات حلمت ‏ گر جای بامتحان بجنبد

مست که بهوش آسمان گران ‏ چون مستی سر گران بجنبد

نشگفت

باآنکه که بگشت رسم و عادت / کاتش چو طپید کان بخنبد

شاید که ز سایه و قرارت / آتشکده مغان بخنبد

یک بزم تو کیف باده از جای / خرم دل و شادمان بخنبد

بی رهبری تو مشعل مهر / چون آتش کاروان نخنبد

زنده آن لعل نوشینم که گاه خنده اش / یکجهان خونین جگر زان ...

عاشقان از گرمی دل قطره را چشم ترم / چون سپند روی آتش بای کو...

... خدایان گر تو گل دانه در گل کشته اند / در سر ز و شعله فیض ابر ...

دل بجوی آغشتگان گاه دعای مستجاب / غرض ... شکنای سینه ...

غمزه پیکان ریز و عاشق همچو او دل ما ... / صید ناپیدا و هر سو تیر باران ...

کشته آن چشم خون ریزم که در هر دیدنش / عالمی را از هجوم غمزه بیگا...

وقت آن شد که مرا کار بسامان گردد / در حق من فلک از کرده پشیـ...

لشکر عافیتم کشور هستی گیرد / خاتم عافیتم مهر سلیما...

انتظارم چو ... قاصد مقصود شود / اختیارم چو قضا نافذ فرما...

آن کمر و ... چاک ز روی ... ستم / در ... انیکم تا چاک گریبان ...

عاقبت گوی ای ساقی ازان ... بوده ... / دو دمان ... [illegible]

[illegible]

21

...یم بار خبان شد که دیدن من / چشم بد بین مرا هر قطره پیکان گردد

...اسدم گر نگرد سوی من از دیده پدید / دیده اش دوخته از سوزن مژگان گردد

...ین شرف از اثر خدمت خورشید / کافتابش ز جوش شعشعه پنهان گردد

...قان هم مرتبه یوسف گشت و روز فلک / بر ... بنده صفت از پی فرمان گردد

...ر نظر سوی خیال از سر خشم اندازد / صورت آینه چون دیده گریان گردد

...البته دم سرد خیال خصم ... / منجمد از نفسش شعله چو مرجان گردد

...شوره خاک که بر و قطره احسان ... / آب رو دار تر از چشمه حیوان گردد

از درون آبله ... / گر خیال کف جودش به دل کان گردد

همچو ماری که به ... / نفس اندر دل بدخواه تو پیچان گردد

... ذره با تربیت رای تو خورشید شود / قطره با منفعت دست تو عمان گردد

دفع خصمت کند ار گریه فرد و مردان / بر شرر قطره عجب نیست که طوفان گردد

بحر بوی اگر از نعمت خوانت یابد / قطره در کام صدف ناشده دندان گردد

گر نهنگ غضبت در دل دریا گذرد / ابر را هر مطر آبستن طوفان گردد

ابر گر بنیش نشان تیغ خورد تا که دگر / زهره ارنده تر از ارقم و ثعبان گردد

بر کف دست جوادت ... گر نقش ... / نقش زر را بکشد جمع پریشان گردد

حیثیت

بر درش

خصمت کند

قصاد
قصد کننده

عهدت آموزد اگر شیوهٔ رفتار گره   رفتن نیشتر اندر جگر اسان گر

نواز

باهش تا واب تراز کی بداندیش ترا   در جگر آب حیات آتش سوزا

در شتی صع رت گر نیت کمکن   زبس نطفه در بطن در بلر

ز خواب اجل مرده بیدار گردد   زبس بر خود این صحرا بلر

کمان حیاتت بر فرده دیگر   ز سرما بس از بس که بیک بلرزد

نظر را بر اکنده افتد گر تیر   جبا نراز بس پا تا سر بلرزد

بکر شود در میان حرف از بس   [illegible] در دهان سخن در بلرز

بدن را چنان لرزه گردید عادت   که از ترسم بکر پای محشر بلرزد

نخواهد به پرواز افشاندن بال   ز سرما ز بس مرغ را پر بلرزد

و وصد جا گلو بر نفس راه بندد   ز سرمای دی بس که پیکر بلرزد

فغان دیگرش راه رو زن نیابد   ز سرما ز بس کوه من بر سر بلرزد

نظر در میان هان چنانه نبندد   ز دی بس که جسم و دو پیکر بلرز

عجب گر شود جمع اجزای ترکیب   زمین گر چنین بر در محشر بلرزد

و رم گر بریزد دگر یا شود جمع   ز بس بر خود این صحن اغبر بلرزد

ز اندر فش

زاندامش از موی بر دو بخت بست   بدی بس که پشت تکاور بلرزد
بجنبد در آیینهٔ حلم او عکس   گر از بیم مهر اندر بر ابر بلرزد
نیفتد ز خلق تو چین بر جبینش   چو در دست مخمور ساغر بلرزد
تنها گر نهیب تو فصاد گردد   رگ مرده در زیر نشتر بلرزد

منت خدای را که شه دادگر رسید   خورشید فتح سر زد و دور ظفر رسید
از ذوق خلق غلغله در گنبد ساز قباد   از بانگ صور کوس فلک را خبر رسید
یکچند دولت از زور آرزوی تو دیده بود   از شوق پای بوس تو اکنون بسر رسید
اقبال اگر چه دیرتر آمد ز گردت   لیکن بخدمت از همه کس بیشتر رسید
اکنون نه با مر و نهی تو محتاج گشته اند   گر کلفتی بتو ز قضا و قدر رسید
چشمی که ز انتظار تو مار اسفید بود   از گرد موکب تو بنور بصر رسید
هر کس که بر در تو بخدمت نهاده سر   تا از آسمان بکلاه و کمر رسید
صاحبقران سکندر ثانی که چرخ را   از فیض خاکبوس درت این خطر رسید
اول قدم ز پایهٔ قدر رفیع تست   جایی که مرغ وهم و خدنگ نظر رسید
ای جهان فروز تو مهر   کز بس صفا ضیاش بنور دگر رسید

روز ازل ز ابر کفت قطره فتاد | کاین منفعت بدشت و در و بحر و بر رسید
هر کس که در مقام رضای تو پا نهاد | از تیغ تیز کی قدمش را ضرر رسید
آنرا که در طریق ولایت نزد قدم | بر روی گل بپای طلب نیشتر رسید
بر هر که شد پناه لباس حمایتت | بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید
عدل تو از طریق مکافات باز داد | ظلمی که بر خلایق از بیدادگر رسید
در خویش دید شعله همان که هیچ و تاب را | تا موی را ز گرمی آتش ضرر رسید
شکرت چسان کنم که بوقت حدیث آن | بر لب سخن ز وسع دهان بیشتر رسید
دیگر بسعی آب و هوا استی برسنت | هر جا که تف آتش غضبت یکنفس رسید
از اشتیاق دست تو شاهین و باز را | در بیضه آفتاب چو عنقا بال و پر رسید
دیگر بگرد و کنج بگرد و ز عار مار | از بس که در زمان تو خونخوار [illegible]
شاها ز حال خویش کنم عرض شمه | از صیت بخشش تو بگوشم خبر رسید
دور از تو از زمانه دوان [illegible] | بر بکید کز هر آنچه ز تیغ و سپر رسید
از آن دفتری که دور افتاده ام از تو
خوارم مکن ز بی هنری همچو [illegible] | اکنون که از تو کار بدست [illegible] رسید
گر بار نیست نخل برومند [illegible] | بی فیض آفتاب جهان کی ثمر رسید
تا هست آنکه قصه معشوق و جام می | در کام آرزو بمذاق شکر رسید

معود

23

معشوق هر فرد تو باشی که جفا را   در جام آرزو همه خون جگر رسید

حسنت اندر نظر نمیگنجد   نمک اندر جگر نمیگنجد

ه جفا زبت اینکه در جانم   کمتر و بیشتر نمیگنجد

ار رخت یار در قمر دیدم   چون تو در دل قمر نمیگنجد

رو برآورده زخم عشق هنوز   درد آن در جگر نمیگنجد

خسته هجر را بجز مردن   احتمال دگر نمیگنجد

تا بفکر میان تنگ توام   مو باندیشه در نمیگنجد

تنگ بستی میان چنانکه ترا   نازکی در کمر نمیگنجد

دل ز جان خانه میکند خالی   دوست با جان مگر نمیگنجد

دل ز منزلم بمرگ و غم تو   همچنان در نظر نمیگنجد

بس که غمخانه ام ز درد پر است   حلقه بیرون در نمیگنجد

تو بخواب خوش و اسیر ترا   ناله در دشت و در نمیگنجد

آنچنانی که از تو در دلها   آرزو و خبر نمیگنجد

بس که گریم در آستین کنار   پاره های جگر نمیگنجد

نکهت در

نظری میکنی که در جانم   لذت آن نظر نمیگنجد
این نظر یافتی اگر ز شهی   که جهانش به بر نمیگنجد
افتخار ملوک ابراهیم   کش بعالم حشر نمیگنجد
قهرمانی که آتش غضبش   در جهان یکشرر نمیگنجد
تاج بخشی که تاج هفت اقلیم   شوکتش را بسر نمیگنجد
آنکه در عرصه حوادث او   از حوادث خطر نمیگنجد   حمایت
آنکه با وسعت بزرگی او   قطره در بحر و بر نمیگنجد
آنکه با حلم آسمان اثرست   هیچ حکم دگر نمیگنجد   آسمان
آنکه اندر بلای خنجر او   دفع منع و حذر نمیگنجد
آنکه اندر فراخ معدلتش   سر موئی ضرر نمیگنجد
آنکه با ضربت سیاست او   انتقام قدر نمیگنجد
آنکه با کلک شکر آمیزش   سخن نیشکر نمیگنجد
شهریارا ز شخص همت تو   کرمش جهان در نظر نمیگنجد
بس که شد بسته راه اخذ درم   در زمین هیچ زر نمیگنجد
در سرا بوستان احسانت   انتظار ثمر نمیگنجد

تیغبان

24

مینهیبان کف عطای ترا | مژده اندر خبر نمیگنجد
ذره‌ها گر کشند از جاهت | در لباس صور نمیگنجد
بس که از بیم بخشش تو گداخت | ریسمان در گهر نمیگنجد
در بیان ذکر همت تو | سخن مختصر نمیگنجد
گوشه‌ای از سواد حشمت تو | در سواد بصر نمیگنجد
دست صنعت اگر برافشانی | در دو عالم هنر نمیگنجد
کشته از عدلت اعتکاف | فتنه جای که شر نمیگنجد
قدم آنجا زدی که فکرت آن | آسمان را بسر نمیگنجد
موکبت گر بر آسمان گذرد | مور در ره گذر نمیگنجد
کمترین جا گر رکاب ترا | در جهان کر و فر نمیگنجد
غمزهٔ خنجر زبانه گشت | در دهان ظفر نمیگنجد
بر دعا ختم میکنم که دگر | جز دعا هیچ در نمیگنجد
راز دار فلک نهان تو باد | تا نهان در نظر نمیگنجد

رخ گو بر جلا هستی رخت | دل بر و دامان استغنا

جان فدای آن که گر از بی‌نیازی فقر / آبروی یا هر که ندیدم همتش در ...
خاک کی گردد نگردد تا بسر یا مشتقم / قطره گر در دل این خشم ...
بحر و آن ابر کی شد در قطره فشانی علم ما / و آن دستی که ...

زلفت چو رقم بکین نویسند / صد فتنه بهر کمین تو نویسند
احسان تو آب عاشقان را / بر خنجر آتشین نویسند
دشنام دهی تیغ و بران لب / روح القدس آفرین نویسند
بدخوی نشو که خلعتی / ابروت رقم بجبین نویسند
در طی رخ تو یک بهشت / بر هر قدمی سنین نویسند
۲ هر رشته اگر قلم حدیثی / زان پسته شکرین نویسند
۲ عقد گهری شود گران عقل / هر دری را ثمین نویسند
هر تیر که غمزه ساخت جنگت / بر جان و دل غمین نویسند
در روی تو اول نیکه را / دل دیدن و ... نویسند
از بیم تو عقل خوی بد را / القاب نیاز بلین نویسند
۲ بر دل زلفت کی عقل ورا / غارت گر ملک و دین نویسند

خون

25

حرف

روز زهیم عدل خواجه | بر خود لقب امین نویسد

منصور زمانه شاه منصور | کس غیر کلک قضا همین نویسد

هر حرف که او همین نشان کند | هر جا که سخن متین نویسد

[illegible] گنج در فشانی | صد گنج بر آستین نویسد

[illegible] که ز آسمان بیاید | اقبال تو بر زمین نویسد

خاک در قدرت آسمان زا | در مرتبه زمین نویسد

[illegible] شده در ترا و سم | با اوج فلک قرین نویسد

[illegible] | بر جان و دل غمین نویسد

جولانگه ابلق ترا چرخ | از دیده مه زمین نویسد

دهر از پی کام دشمنت زهر | بر لذت انگبین نویسد

در دیده حدیث لطف آید | گر کلک تو حرف کین نویسد

بی دست کرم کند اگر حفظ | نام تو بر آستین نویسد

جز تیغ و سنان نشد چو بالگیر | تا دهر برات کین نویسد

این مرتبه را قضا [illegible] | بر عارضه و بر نگین نویسد

فراشی درگه ترا چرخ | بر والی هفتمین نویسد

جبین

والا سعی کرم او زحل باشد

در رزم تو بر قفای خود خصم
دایم صفت جنین [illegible]

هرجا که بنا نهند تباشش
بر باد هوا زمین [illegible]

گر منع نگاور دوان را
قهر تو بر آستین [illegible]

ترکیب وه تنش سرش را
اندر عقب [illegible]

تا شرح نهایت نکوئی
خط بر رخ نازنین [illegible]

بادا رخ شاهد مرادت
ایمن ز خطی که این [illegible]

باز امیدی بچشم راه خوابی میزند
صبح دل [illegible]

آن شعر آرنده را قربان شوم گر زاه قدر
پشت پای هر قدم بر [illegible]

صبح را امروز رخ شادات تر بینم مگر
گرد راهش بر رخ خورشید [illegible]

مژده از گنج دلم سر خم نمیکند
مار زهر اکین فرقت [illegible]

شادمان باش ای جهان [illegible]
کآسمان بر شادیی روی [illegible]

شوق آتش طبع خرمن سوز تیغم [illegible]
وصل [illegible] بخشت را [illegible]

لمعه خورشید و شادروان [illegible]
[illegible] چهره [illegible] نقابی میزند

رخت بر بندای شب هجران اکنون [illegible]
هم حلقه بر در آفتابی میزند

ای [illegible]

26

این سخن در دولت دیدار موسی طلعت است | کآتش طور از جبینش التهابی میزند

خانخانان میرزا خان آنکه از احسان اوست | هر کجا باران نیسانی سحابی میزند شعله میزند

سایه وصلش بدین ویرانه دل ماند بدان | کآفتابی خیمه در ملک خرابی میزند

آفتاب از بی رای تو بنود از چه رو | جای هر موش از سر اباطنابی میزند

حامی دست حمایت از قصاصش میکند | چرخ را زانرو که دم از بیحسابی میزند

بر زمین موقفت بیک سبک خیز خیال برابر | تا بماهی غوطه در خون خلایی میزند محل

سپهر شکر نعمت دستی که [illegible] ابرو | سر ز کف پا مست خنا خضابی میزند

گرد غفلت [illegible] از حال [illegible] بند دوش | هر کجا ابر بلا برق عذابی میزند

خواب را آسایش عهد تو غالب ساخت چنان | پای در رفتار همچون دیده خوابی میزند

زر زر رهها از چه رو میکردش | بارگاه ماه تو گر نه رکابی میزند

اندران زرمی که از باران تیرت هر قدم | چرخ جون طوفان رقم بر انقلابی میزند

آسمان را سر بسر بینی ز روح کشتگان | صد گره کز تاب خور موج سرابی میزند

[illegible]دمت کوس تیغ در کوش اصم مدیان آمده | کاسمانی خویشتن را بر ترابی میزند

نیستمان فتنه بی رحم از آن کاکرد | از تاسف دست بر سر جون ربابی

از خون بجری بر انگیزد [illegible] | خیمه در صد غوطه بیرون جون حبابی

مقیم

آسمان

هر دمی در حفظ ذات چه زبان خویشتن — بر فلک ور خون دعای مستجاب میبرند

سرور را در خدمت آن داوری دارم که عقل — بر دهن صد بوسه ام جای جواب میزنند

خصم کو جز بوریا بافی ندارد پیشه — حرف زربافی اگر با آفتابی میزند

عنکبوتی وار نمش کز عاتی بندی ننشستی — روز و شب بر دو کنار دار العانی میزند

از شبستانی نت حدیث غنچه میگوید کرباد — دست منعش بر دهان جای جوابی

تا پی سرگرمی عاشق ستم بنشاط وار — حسن را گلگونه از ناز و عتابی میزند

چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد — کز غبارش عارض خورشید تابی

نوروز آمد و همه را وصل یار داد — ما را بیاد گریه بی اختیار داد

یاد زمان وصل ز بهر خرابیم — نوروز نور فته را اثر روزگار داد

شد باز تازه عشق که ذوق نشاط خلق — دل را خبر ز لذت غمهای یار داد

هر کس که دور بود دل فرشنگ ز وصل — خندان بجلوه دست بدست نگار داد

جانم اسیر شوکت جنگی که قدر بیش — صد ملک را بغارت این یکسوار داد

بس تیره مرد را که بتقدیر در کشید — در خم تو لذتی که بجان شکار داد

چشمت که یک بلاش بصد جان نمیدهد — هر دم بجان خسته بلا بیشمار داد

ادوکی

27

هر ناوک بلا که فکندی تو بر تنم — از خویش بگذراند و بجان فگار داد

از صد نوید وصل نیاید دگر بکار — امید را بحلین که سر انتظار داد

از بس کرشمه چشم شوخ تو بر جور در قیامت — کار بلا و فتنه بخواب و خمار داد

نعمت بهر نگاه برای خرابیم — صد فتنه را زهر مژه دستور کار

کرشمه بین که بناکامی خستن — صد آرزوی تازه بجانم قرار

دلبستگی نگر که جفا و عتو بیت — صبر و سکون بطاقت نایایدار

جانم فدای عشوه نازت که شیوه‌اش — عهدت شکسته را قدم استوار داد

نمت رود جوب نما با که فتنه را — دوران شاه حاجت کی کنار داد

گردون حمایتی که تواند حمایتش — رو یمن بیتی بقالب همت غبار داد ۲

هر ستاره جیبش که کرد خلاف او — ایام را علامت شبهای تار داد

با عزم شد سیر تو در صد هزار سال — صبر را عجب که توان انتظار داد

با عفو تو زناله عروس گناه را — در آفتاب حشر توان کشوار داد

در روز کار حفظ تو بهر محافظت — وان عنان باد بدست خیار داد

[ه]ر آنکه در رگ آرزده نشتر کند — بجان خسته مرا غمزه تو در کند

چنین

[illegible]

تند

تو خنده میزنی او خون ز دیده لبریزد | نمک چگونه تواند که در جگر گنجد
مرا بغمزه بکشتی و زان دو نرگس مست | هنوز در دلم اندیشه خطر گنجد
تلخ
بگفت تلخ مرا سوختی ندانستی | که در طبیعت مجروح کی شکر گنجد
مکن ملامتم ای همنشین [illegible] که زینت | مرا دلی که درو از بلا خدنگ گنجد
هزار تیغ بلا گر خورد بسر از دوست | نه دوستی است اگر [illegible]
سواد دیده محیط فلک تواند شد | اگر تماشی حسن تو در نظر گنجد
مگو که هول قیامت نگنجد اندر دل | که از تصور هجران صد آن قدر گنجد
بغیر آنکه تو جا در کنار غیر گزینی | که دیده است نهنگی که در [illegible] گنجد
خوشم بدرد و غمش شادمان ازینم | که از غمش بدلم لذتی دگر گنجد
نمک بر ریش جگرها خبان نمی گنجد | که در درون دل آن پاره دگر [illegible]
بیا در روی تو در مه کنم نظاره ولی | بدل چگونه چو روی چنان قمر [illegible]
تو غمزه زن که بنظاره تو در جگرم | هزار خنجر خونریز با جگر گنجد
بقصد رو مکنیدم ز سوی او که [illegible] | هنوز طاقت نظاره دگر گنجد
جهان ز فتنه تهی شد بعدل شاه [illegible] | هنوز فتنه در آن زلف فتنه گر گنجد
سر ملوک جهان شاهزاده ابراهیم | که در کف کرمش [illegible] همچو باد [illegible]

معزول

صدف اگر شود از ابر جاه تو آبستن | شکوه هر دو جهان در یکی گهر گنجد

زملک هر دو جهان نیز دامنش گیرند | خلاف رایش اگر در دل قدر

دو صد جهان دگر باید آفریدگار | کمین غلام ترا در جهان حشر

بی صلاح خلایق زمانه شد نبود | گهی که در من کین تو در کمر گنجد

همین شکوه اگر گشته زنده تو زنده شود | بعرصه گاه قیامت چگونه در گنجد

چه رحمتی تو که صد دوزخ ار بر افروزند | در آتش تو بش موی پا ضرر گنجد

چگونه وصف جلالت کنم که فکرت من | نه ممکنست که در صد هزار سر گنجد

بهفت گنبد افلاک در نمی گنجد | سری که پیش تو بر خاک رهگذر

گر آفتاب عطای تو نور بخشد | بچشم مور عجب نه ان که در محقر گنجد

عجب اگر شود هولناک هر جحیم | مهابت تو اگر در دل شرر گنجد

اگر بزرگی جاه تو اقتباس کنند | سزد که در سر موی تو خشک و تر

بنعل گشاد سپهر فراخ بر کر بکر | ز گرد پای تو یک ذره اش ببر گنجد

بهمای جاه تو هر گه که بال بگشاید | جهانش فاصله و قش در بال گنجد

بدورت آئینه گرد دلهای | بعدو محال که در روی خیال اشر

بدهر جاه تو گنجد ولیک نه | که در خرابه مور آفتاب در گنجد

بدهر جاه تو گنجد ولیک زان گونه　　که در خرابه تمور آفتاب در گنجد
ضرر بعهد تو زانگونه زمیان جهان برخاست　　که آه سرد در آئینه [illegible] گنجد
مدام تا که بود نزد اهل عقل محال　　که عکس شام در آئینه سحر گنجد
شب نشاط تو روشن ز نور باد چنان　　که با وجود مه و خور در او نظر گنجد

عشق هر جا شرر در اندازد　　زهره شیر ژیان در اندازد
نخوتش فرش از جبین ملک　　بهر روی گدا فرو اندازد
قدرتش گاه خودنماییها　　بر عقابان کبوتر اندازد
گاه در صیدگاه بوالعجبی　　روبهی بر غضنفر اندازد
گاه از نیم قطره اشک نیاز　　شورش بحر در بر اندازد
گاه معشوق را ز خودبینی　　بکمند دگر در اندازد
گاه از کاوش رگ جانها　　نه فلک را بخون در اندازد
گاه از سحر سامری لقبی　　موسی با برادر اندازد
گه ز آزار دیده باره لی　　لرزه بر چرخ اخضر اندازد
بکجهان خانمان هزبر با [illegible]　　شوقش آنجا که لنگر اندازد

ابتغای

رهنمایی رهی که شخص آن — هر قدم پای رهبر اندازد

طبع جادو فنم بساط سخن — باز بر طرز دیگر اندازد — فنم

پرده چون از رخان براندازد — رستخیزی بجان در اندازد

چون وآن ساقی که وقت صبوح — باده را چون بساغر اندازد

آفتاب از نشاط دیدن آن — سر بجای کله بر اندازد ۲

مرغ شبهای گریه گری — کاتشش اندر سمندر اندازد

فن و جان که بارهای جگر — در کنار شکر اندازد

خون دل خوردم ز بوستان توی شن — تلخی کام شکر اندازد

چون نه نالم که بر جراحت دل — درو نو الماس نشتر اندازد

جگر گوکه گاه گریه مرا — پرده بر دیده تر اندازد

چه نمکدان نه بر جراحت ما — زان لب باده پرور اندازد — داد محبوب

صید آن غمزه ام که بر دل صید — تیر از تیر خوشتر اندازد

آتش شوق دامنهای شکر — در کنارم جو اخگر اندازد

عالم صید صید پیشه ما — صید با اگه کمتر اندازد

شوخ چشمی که رشک یک نگهش | عالمی را بهم در اندازد
شهسواری که همه جا | چشم بر میر لشکر اندازد
کاوکاوی که در رگ جگرم | غمزهٔ زهر پرور اندازد
شکرینش از کام آفتاب صفت | همه شوربین و خنجر اندازد
شوق اطفال چشم پاک مرا | همه باد افسر اندازد
کعبه آن خانه که هر چه در وکست | بجز از دست بر در اندازد
بسر فقر کیش بیا بزم | عرق شبنم گر افسر اندازد
بسخن رستم از سپهر کمار | زهرگی بر فسونگر اندازد
سردکاری عجب کرد و دست | خصم را رخت بر تر اندازد
بر کشد بر سپهر نمرودی محلاب | تا خلیلی با آذر اندازد
کید اخوان گرم بجای افکند | رخت بختم از آن بهر اندازد
یوسفی را کند خدای عزیز | که بجا هست برادر اندازد
زن پرستی است ... | نه برین عیب چادر اندازد
همه روز بهر شادی دهر | قرعه بر نام دختر اندازد
از من آموخت صبح انگار | شرق تا غرب گوهر اندازد

تا خلیلی

تو کرشمهٔ آن صف مژگان بگشتیم — از هر کرشمه زهر دگر در سنان نهاد

جایی که [illegible] روی تو عرض جمال کرد — دل دست برد بر روی مه آسمان

ای صبر و هوش رخت ز سیلاب برون برید — کان ترک مست تیغ سیاست [illegible]

چون خلق را لجنده دراز اختلاف طبع — اشکم که درد عشق تو در دیدگان

گویا خیال [illegible] لب روح پرور است — در خون دل نشاطی و زعفران

[illegible] شاک و خار و قیمت در و گهر گرفته — آنجا که تیغ غمزهٔ تو نرخ جان

صد جان فدای شاه سوار ای که تیغ را — خویش چنانکه خواست [illegible]

هر سو هزار فتنه بدان [illegible] — تا سنبل تو غالیه اندر دو کان

دلهای خسته را نظر [illegible] — کان فتنه ناز در سر سرو روان

چشمت چه میزبانست که جای نعیم ناز — شمشیر و تیر در نظر میهمان نهاد

[illegible] ستی است بنگر که بدوران عدل شاه — در هر کرشمه قتل جهانی عیان نهاد

در دل اگر ز لطف تو قوتی رسد توان — در قالب خیال ز اندیشه جان

[illegible] گرگ از مهابت تو خفاش شد که دم بدم — چون [illegible] بلا به روی یتیمان نهاد

[illegible] روی صدای کند کوه تا زمان — از هیبت همت تو بکوشش فغان

در دل اگر درشتی قهر تو بگذرد — نتوان ز حرف آره بفرق زبان

نجرابا [illegible]

[illegible]

تصوت

در روز کارها پس تو بر جان فتنه آفت — بار ستم که دهر به پشت کمان نهاد
چون چشم پر کرشمه و کر فتنه زنید — تا هیبت تو تیر به چشم جهان نهاد
عدلت به بست دست تصرف ز باد و — سد از غبار در ره آب روان نهاد
ابریست دست بحر نثارت که عقل ازو — یکقطره در برابر دریا و کان
نرگس اگر ز ذکر غنا زبان بخفت — آتش بجای آب بجز او در دهان
شد دهر با تو تنگ چنان کز فر اقبال — سیمرغ قاف بر سر خاکی
ابریست حلم کوه وقارت که سایه ای — در جرم سنگ خاره تو بند نشان
حفظت بغرض اگر شود آموز کار او — نیران ز موج بند بر آب روان
آشفته که شود چو دل حفظ تو — مشتی حسنی که در ره نا دوران بنهاد
انجا که کشف رای تو کرد دید عقل — خورشید را قرینه ز ابر نهان
خورشید مهربان ز خس ز عدل تو — در جسم و جان شعله تا مهر بار
از عدل تست کاتش ... سوز — طبع بهار در ورق ارغوان نهاد
گردون بر آستان تو دارد سر عروج — از کهکشان بکر دل از ان نردبان
از هیبت تو فتنه چو غمخوار کهان — شب در کنار خویش سپهر پاسبان نهاد
هر سر که پایمال سگان در تو شد — پای مراد در سر هفت آسمان نهاد

عطاری

31

عظم رمیم را بقیامت نوید داد | تربت جواز برای انسان چون نهاد

از قتقتای عشق تو طعم شکر گرفت | خونابه که دهر در جگر ناردان نهاد

گردد فزون چو دایره آب ... | برچرخ اگر توان ز عطای تو خوان نهاد

...بخت جبار افسر قدر ز جبار لعل | بر فرق آفتاب و مه و فرقدان نهاد

... همت تو که هر معنی ... | حرفی ز همت تو زبان در زبان نهاد

... ماه رونق دکان عالم اند | تا غایتی که پاس قیامت توان نهاد

در خنده باد لعل لبت گر ز نشاط ... | خورشید نقد خورجی اندر دکان نهاد

از زین بنا که شهنشاه کامران افکند | زمین کلاه بشارت بآسمان افکند

چنین خجسته بنایی نبود از آن روز | بنای خانه تن را ز مهر جان ...

خیال جام منیرش چو در ضمیر آید | فروز مشعله در خانه گمان افکند

بدل بیامد و دیگر درو مقیم نماند | خیال چون بتماشا گذر در آن ...

ستاره نحوس ... زحل است

بغایتیست صفا بس که فرق ... | که آفتاب فلک نور بر جهان افکند

نتوان کرد

کلف مگوی که دیوارش از بلندی ... | ز سایه بر رخ ماه فلک نشان افکند

... که در آفتاب ...

مگر ز باغ ارم با صفاتش حرف گفت | که تیغ باد سحر غنچه را زبان افکند

خیال بچشم درآید که دیده نتواند نظر از و بتماشای دلستان افکند
بود بنایش شرح بیان نعتی که بجای شهد و شکر خاک در دهان
بکویش مستمعان سرو و عکس بید اگر توان ز ملامت در و فغان
جهان خوش است تو طرح دیگر برون از آن بستم [illegible]
شهنش سرشت مگر آب و گل که صورتها [illegible] بصورت [illegible]
نهال لطف و کرم شاهزاده ابراهیم که خاک سایه زمینش [illegible]
بنای قصر جلالش خلل پذیر مباد که گرد کار بنای جهان بر [illegible]

ز تاب مهر برافروخت آنچنان گوهر که شمع سان زند آتش بر آسمان
ز بس که خنک شد از گرمی هوا چه عجب که بر فروزد از تاب [illegible]
بتن مشابه مرجان شود ز تاب هوا سر از آب بر آرد [illegible]
ز تاب مهر جهان شد چون حکایت که بیان گدازد گرم تیز زبان گوهر
ز بس حرارت خورشید [illegible] عجب اگر چو اشک شود از نظر روان
بچشم کرم درآید خیال که نپذیرد چو اشک داشته ما و ابد دیدگان
خیال مهر نباشد به جگر گرامی همی بسوزد در آب پنبه سان

توان
نتوان
آن
عشق

[illegible]

کف عطای تو آنجا که جود بنهد / شوند خلق بکس وار در زمان گوهر

وگر ز نیست سزاوار یک عطای گنجت / اگر کنند مهیا جهان جهان گوهر

چو بیضه زر شود آیینه ضمیرش اگر / کند تصور آن دست زرفشان گوهر

[illegible]جهد دست تو یکی عجب که جمع شود / اگر بغرض [illegible] بود همچو فرقدان گوهر

اگر تصور رحمت کند چو ابر مهر / ز هر مسام تن آرد برون سنان

یکی است پای سرش گوی [illegible] قدم / بعزم وادی قدرت چو آسمان

اگر دهی تمثل همچو مهر [illegible] / سزد که عقده ببندد چو ریسمان

ز فیض طبع تو شاید که بعد از این بندد / بجای نطفه در ارحام مادران

اگر بخاطر امر تو بگذرد گردد / اثر دهنده چو اجرام آسمان

ز همت تو اگر سایه افکند در بحر / بدیده تیر زند آفتاب سان

[illegible] بستی که ز حدت لطبع آتش [illegible] / عجب نباشد اگر ریزد از دهان گوهر

اگر خیال کند نعمت ترا شاید / که بر ز مغز شود همچو استخوان گوهر

ز فیض رای تو باشد که می‌دهد با خلق / بچشم اعمی از روشنی نشان گوهر

نخورده باده از اثر ملائم / کز آب لطف تو گردیده است [illegible] گوهر

[illegible]اغی قهر تو زهر اگر ریزد / که بیابانش ز تلخی گرد زبان گوهر

غلط است

گرش هنر ورتن آفتاب لطف تو بود / چو ژاله آب چه ریزد ز نور اختران

زبان مهر پریشان نبود یکباره / بعهد دست تو آورد ابر باران

ز گوش صیت تو در بحر اگر صدا نرسید / چرا ز پنبه کند گوش خود گران

جهان پناها بشنو حکایتی که نهند / همی ز عین رضا گوش جان بران

ز بس که خار حسد زهمتش بدل جا کرد / شود بسان چه کس بعد از این مغیلان

ز لطف طبعم خونابه چکید ریزد / اگر فشاری مانند ناردان

منم آن محیط عطایم که موج خاطر من / بسان خار و خس افکند گوهران

سزد که از پی نظم جواهر سخنم / چو کرم پیله دهد رشته از دهان

زبان بمعرض نظمم جواهر آنچه کند / خوی خجالت بر چهره ریا[illegible]

فروغ طبع مرا آنکه شمع نظم افروخت / گرفت منصب پروانگی[illegible]

بگشت طبع اگر خوشه پاچین نگشت / سپهر چراست ریخته در انگشتان

بدلبندی او تا نهاد خوان نظمم / فکند همچو نمک شور در جهان

جهان بمدح تو بر خاطرم گرم آمد / که تخته چید چو بیجا یکان دکان

ز ذره فشانی نیسان خاطرم عجب / گرت چو بحر دهد خاک آسمان

ز فیض ابر درربار خاطرم ان / اگر دهد صدف طبع دیگ[illegible]

ز نظم

33

...ر پی بضاعتی خویشتن در حجابت — اگر نه طبع مرا داشت میهمان گوهر
...ز ورود ار رسد آوازه بگوش صدف — شود چو قلب حسن باعث فغان دل

...هزار شکر که از فضل ذو الجلال کبیر — عزیز مصر جهان گشت یوسف کشمیر
...هزار شکر که آمد برون ز چاه نخشب — بعون طالع مسعود ماه مهر منیر
...هزار شکر که باز از کسوف تفرقه رست — چو آفتاب جهان مهر اقتباس سریر
...هزار شکر که غم رفت از میان و رسید — بکام خویش شهنشاه بی همال و نظیر
...محمد ابن علی شه که ذره ز میانش — به بر و بحر نگنجد اگر کنند تصویر
...ایا به پایه قدر تو آسمان کوتاه — ایا به دیده جود تو کاینات حقیر
...و چرخی رمد از نیشه نشانه — خیال هیبت آنرا که بگذرد بضمیر
...غلط شده دم زبانه با خورشید — اگر فروغ ضمیر ترا کنم تقریر
...ز دست زهیم نفع ضرر — ز وود حفظ تو گر بر هوا کشند زنجیر
...بشیم خلق شود مولن گیتی تر — مهابت تو اگر در شرر کند تاثیر
...سرده که بخصم تو گرم خوبی کرد — رگش درون جگر گردد چوبه تیر
...که گر کند کار سوده الماس — زلال تیغ تو گر خاک را کند تخمیر

بکسلدش

شکوه عدل خان شد که کلبه دل را / غم خرابه نشین همچو می کند تعمیر

بدی ز ذات نکویت خان نگردد گم / که هیچ شبهت از یکی بحرص عادی

خان ز خاصیت خوبیت نگوید / که هیچ نتوان گرد اندران تغییر

بعون معدلت با وجود ضعف بدن / بقصد لشکر نسیم سحر کند شبگیر

ترا بر آخور دولت ستاده بر / برزم کوه وقار و بعزم باد

به نرم خیزی در وادی کام زند / بود محال که گرد هواش

ز جاه پهبانک سوار لجبان جهد که / هزار ساله مسافت میان

مدام مضطرب تن خبر است چون خورشید / اگر زمانه ز پیستان او وند

فراو نظر دو تن زمین چرخ از خفر / ثریا نمودی چو با

کدوی پر از نرگس آورده دوران / برای تماشا برای

ببالای این پشته بای دوران / دل افروز قمری بیاورده

خدنگ شهبت ... نبود / جراحت سوراخ از بای تا

پراکنده نور است چون عکس شمع / که گاه تموج بدریا فتد در

قضا ساخت از زر تر نجبی / روان کرد عطار

گرفت

از تصویر

فتد

بوته

همی خاک توده

که شاهنشه چرخ سازد مدام ... مشام دل از نکهت آن معطر
بر امشعل خویش بنشاند ... اگر نیست همچش ز سلطان خاور
فلک زر فشان مغفری ... که سلطان شه چرخ افکند در بر
ز زر بر میان زنکها بسته گویا ... بود دیک شاهنشه هفت کشور
علی ابن موسی جعفر که آمد ... غبار ره شهنشش رشک عنبر
مه نو سر پابوس تو دارد ... که با قد خم گشته زاید ز مادر
هلال و شفق نیست ظاهر که گردون ... برافروخت از اخگر مهر آذر
که جز از دوران تراشیده ... کند بهر گاه قدر تو چنبر
ز سم سمند تو شد نعل پیدا ... بهنگام جولان برین صحن اغبر
که از شوق پابوس قدرت مه نو ... فتاده است در دست و پای ...
نگر دو نمایان مه نو که خندد ... بعهد تو از ذوق شام مکدر

ای باعث حیات اسیران روزگار ... وی عهد بسته جان تو با جان روزگار
شاهی درین سرا چه ازل تا ابد تراست ... ای سایه تو شمع شبستان روزگار
...ری زبده خلقت عالم آورد ... یک آفتاب سر ز گریبان روزگار

نوندشید کف
که حبت عقل از

چنانکه حجت عقل به از عشق ندید	کشتی امن بر سر طوفان روزگار
از چهرها بگرد و فشانی گره و پرده	چون بستین بعهد تو دوران
بر خستگان جمال محبت فراقیت	مرهم نه جراحت پیکان روزگار
زین پیش اگر ز فرقت خورشید عارضت	خون میگریست دیده گریان روزگار
اکنون ز شوق دیدن روی مبارکت	گلهای خنده ریخت بدامان روزگار
قطب جهان منم که مرا از نخست روز	گفتی قضا که جان تو و جان روزگار
این بس شوم عزیز که هر تو چو یوسفم	موقوف غربت است بدامان ...
... چو نقطه قابل تقسیم خود ندید	در بذل طول و عرض بیابان روزگار
... فارسم که بر سر گردون شکسته ام	چوگان لاف در سر میدان روزگار

شد اعتدال هوا آنچنان ز فیض بهار	که خار نیست گل آرد بر نگ بلبلی خار
صفای خاک بان گونه شد که اهل نظر	کنند ... خور سید ... غبار
اگر ز راه اثر بگذرد هوا بمشام	دگر بجو نیست بروید گل از سر دستار
شده است خوب دهر آنچنانکه عارف ...	گذشتن ز سر دنیا بود دشوار
ادیم خاک بانواع رنگ ... جنان	ز اعتدال هوا و ز اهتمام بهار

گر از نعم

سهو

ز تغییر هر بار همچو جسم ناید — اگر چه زینت نماید اسم و تکرار

هوا چنان برطوبت که نیم ویران نشست — کشند اگر بمثل شکل ابر بر دیوار

دیگر

زمین بجنس چنان شد که عار[illegible] — بخاک رو ننهند از برای استغفار

جمال خاک چنان شد که عاشقان [illegible] — دگر ز دیدن معشوق [illegible] دیدار

نام جانور

سبز دگر [illegible] رنگین تحقیق ناید — هوا اگر چو نفس در رود بموسیقار

بدن

رسید [illegible] در جهان تعالی کم — زچوب گاه سیاست نمیکشند آزار

کنون

[illegible] ورش نو رسان باغ — رسیده تربیت خاک زیدار انجار

[illegible] سنگ شد قد یکسان کی یک شب [illegible] — بفرض نامش اگر بر رحم کنند نگار

[illegible] ز بهر ملاقات سبزه [illegible] عجب — اگر کند هوس قطره در شهوار

[illegible] چنان نکوست که گوید جواب از خوبان — اگر کنند ز رشتی سوال ز کهسار

بساط سبزه چنان شد ز اعتدال هوا — که هر کجا که تماشا کنند الوالابصار

[illegible] ز کثرت خوبان آن مکان دیگر — جو تیر خاک نشین رفتن نظر دشوار

ز شوق با مدد دست آید اندر چرخ — بروی صفحه غبار انهند اگر پرگار

بساط خاک بد انگونه دید ناشده است — که هر که بهر تماشا کند بدشت گذار

اگر ز لطف نسیم هوا ز پا افتد — بود ز شوق همان شخص سایه اش بیار

کشتی

کشتی بجذبه قدر [illegible] اگر کند نظر | سبزو که دیده گند از سر الوالابصار

خیال حمله تو گر بخاطر آرد شخص | ز حم سایه در آید دگر چاه [illegible]

درم بعهد سخای تو [illegible] | کند نسیم نهان خاک کف [illegible]

عجب اگر نکند کار سود [illegible] | ربا د تیغ بر انگیزد از خاک غبار

بیاد کین تو مور ار کند گذر ز آید | ز راه [illegible] ابدال [illegible]

بزیر اگر [illegible] عزمت سبزو اگر گردد | نشان نعل نگارد چو ماه نو [illegible]

زبان شکسته سبزو گر سخن [illegible] | اگر ز عهد تو یا [illegible]

سبزو که مرده کند پی فرشته نقل [illegible] | حدیث عزم تو نقش [illegible] اگر کند [illegible]

بعهد وقت طبع سبزو اگر [illegible] | کند بساط جهان نگار [illegible]

در و عجب که نماید بعهد صورت نگار | اگر شوند عروسان طبع [illegible] دار

گند

ای روشن از فروغ رخت روز روزگار | وای خرم از سحاب کفت باغ [illegible]

نعل براق عزم ترا اختران شرر | گرد سپاه رزم ترا آسمان غبار

یعنی علی موسی جعفر که حاصل است | باغ وجود را ز کف عارضش بهار

ماه از زلال مهر نشوید دگر جبین | بر آسمان غبار [illegible]

جواب

36

... اب بنیت و ذخر داز به رو گر بخت — از بیم [illegible] مثال تو در طبع کوکنار

... د مثال عکس تاب در سواد چشم — رایت چو مهر را کند آیینه اعتبار

... سته اطاعت امر تو در ازل — گردن [illegible] بختیان فلک اقتدار

... ر لطف محو کند کوکب امل — رای تو بر سپهر هم کرم آفتاب وار

... ر از کسی اگر [illegible] لطف — رای تو تابان ماه نو افکند بر کنار

... نا [illegible] وجود مثال کف تو بنیت — خاصیت محیط نباشد بجویبار

... ون [illegible] بقای ترا [illegible] در زمان — همچون قدر نفاذ ترا [illegible]

... فیض بحر بشوید سحاب دست — افتد اگر ز آتش قهرت در و شرار

... سپهر گرد و ذوبار آورد نجوم — از جویبار رایت اگر نم کشد چنار

... ت اگر نه گنج جهان را بباد داد — بر خویش از برای چه پیچد همیشه مار

... فت فضای کرم یافت طول و عرض — و مشیت لباس بقا یافته پود و تار

... فته در زمان تو یابد [illegible] — گر زوی گرفت خاصیت خواب کوکنار

... ن شود [illegible] چو سر وز غارت — از جویبار عدلت اگر نم کشد چنار

... و جنس ساده نیله جود [illegible] سرو — خفقت زدود پای هوا اگر کند نگار

... و مثال نعل تو اختران شرر — خیل نجوم عزم ترا آسمان غبار

چون مهر چرخ رای تو انجم علاد … چون عقل لطف عام تو بر اف…

ملاح بحر دهر که نامش بود قضا … هرگز ندید قلزم جود ترا …

شخص قضا که ویرا ملک بود وزیر … در کشور جلال تواش نیست …

دیگر بجای قطره که بخشد ابر را … گر بگذرد خیال کفت در…

لطف جنان حصار جهانست که هیچ خیر … در خاور خیر نیافته ره …

پیک نظر که ماند از و وهم در نشاط … بار خس شد سیر …

شاید که نه فلک کند آرامش از مسیر … بر آفتاب اگر فکند سایه …

خصم سیاه بخت ترا صبح آرزو … باد همیشه تیره تر از …

هوای قدر تواش در سرست پنداری … که خم کند سر خود پیش آسمان …

مگر که بزم تو داشت گزیده خدمت … ستاده شد متولد …

خیال حفظ تو در چشم خویش دید مگر … که او درین نهد دیده …

چو تاج یافت ز خاک تو صورت خویش او … کند طلب ز خدا شبه فرقدا…

گرفته در سر انگشت آتشین گویا … نشان بخشش تو داد …

اگر حکایت خلق تو بر زبان آرد … دهان خویش بشوید بعنبر…

رخار خسی

در تو

انگشت

37

…اره شد بس نقش آتش بحلق بکر　　بعهد عفو تو دارد سر فغان کرش

…کر ز خلق تو بازار بوستان آرم گرمست　　…ی گشاید خندان درو دکان

گر از برید عفاف تو بست لباس کند　　درو نیاید جز بعد در نظر آتش

نقاب بر روی تو دیدست در نظر آرزو　　کند ز شعله کین رسیت نیشتر آتش

…ال ز نبی خاری آفتاب در گرد　　مگر ز شرم تو آموخت این هنر آتش

…تاب تو امینه بس کند بانار　　ز چوب خشک نماید دگر خلاف آتش

اگر حجاب تو چادر ضمیر شعله کند　　نهان شود از این پس بیکدگر

…سحاب وار ازین پس زرود و تم ریزد　　نهند اگر ز حیات بجوز بر

…بو نور طاعت آلوده گنه نشدی　　گر از صلاح تو می یافتی اثر

بجاد مان تو ماند که با وجود ضیا　　بود ز لذت دیدار بی خبر

شود ز رویت اگر در لمعه دزار　　ز عکس شعله کشد میل در بصر

اگر ببزم لقای تو آتش بر فروزند　　ز آب نظر کند دست در کمر

هوای سیلی حلم تو گر بر و بوزد　　کبود رنگ شود همچو نیلوفر

اگر خزند بگرمای حشمت الجنات　　چو خور بجای عرق ریزد از شرر آتش

نقاب

چنان زبان بسخنهای گرم [...] گردی | که گر چو رم نکند نطق فرز راست[...]
قضا لباس فنا در زمان عالی بخت | [...]رد ابره اش از آب و استرش[...]

حبه

خوشا حیات بسیری که شوق بابانش | بتن در آید و بیرون کند ز تن[...]
بروز حشر هنوزش نه دو دیده باز بود | کسی که دیدن [...] روی تو کر[...]
درون چشمه حیوان ز تشنگی برهند | کسی که سینه بسوز [...] ز قدر و[...]

سینه

کسی که درد تو بر اینش جای بود دیش | بر آتش دل ما نمک آید [...]
[...] تحصیل بخون رخیش سبز دگر شود | نشور گاه قیامت زمین [...]
[...] اگر نشود همچو کوه پا برجای | ز لب که دست تظلم جگر [...]

تظلم گرفته داد
در بادیه

نمود گرم زبانی بشرح سوز دلم | درون زخم جگر [...]

بیگانگی

شوند اهل قیامت خجل ز درد دل خونین | ز خاک خون جو بر آرند سر شهید[...]
خطوطی است که خورشید از تاب [...] | زبان نما شده در دل خیال [...]
نهد بیاری عدل شه زمان بنیاد | دلم که گنج غمت ساخت خا[...]
علی عالی اعلی که بحر با همه فیض | نموده کسب کرم از سحاب [...]
ضمیر روشنت آن نامه خضر رقم است | که آفتاب بود مهر صبح عنوان[...]

بلی

38

...شت صاعقه ظاهر ز ابر تر دامنش	که شحنه کرمت چاک زد گریبانش

...ز رشک گوی زر خور [illegible] ماه بگدازد	[illegible] اریکی گذر رود در خیال چوگانش

...ساخت دایره باران که در نثار	[illegible] ط شد همه تن چشم و گشت [illegible] انش

...تد ز ابر بلا برق غم بجز من چه غم	شود چو نعل نثار و ز رزم بگریزانش

...حاب همت شه آب ابر گوهر افشانست	که زخمهاست بروی فلک ز بارانش

...[illegible] زان که گردن گردون	بسوده بس که کشیدست طوق فرمانش

...ک [illegible] برون آید هزار ساله زمان	شتاب عزم تو چرخ ار دهد بدورانش

...خضر و سیاهی نشان دهد فلک	ضمیرت ار گذرد در خیال کیوانش

...ی یافت بشارت نجات بوسه ورت	بصبح حشر بود لب چو مهر خندانش

...ام صور شود در طبیعتش ظاهر	اگر بهجر پیامی رسد ز احسانش

...بو خبر از فکر آشتی مینش	که رنگ داده خشمست برگ ریحانش

...فلس چه نمکها که بر جگر ریزد	اگر حیا نکند پاس پاس سخنسنجش

...وست آنکه غرق نجوم نه ببیند و گوید	که کرده است بدین سان کرشمه‌دار کسش

...هید فتنه قد تو چون شود محشور	میان اهل تظلم علم بود کفنش

...سان که بهر خرابی خود بلا طلبند	نگه کنند بمستانه چشم غمزه زنش

گفتنش

داد جمالش

دگر درست با حیا حشر تازه دود — دلی که لب بگشد از دست زلف برشکند

چه جای مژده بوس و کنار و غوغا آت — که جان ... و تماشای ز بوی ... بنشیند

چسان خیال بر دره تنگی ... — که کس ... او پا ببرده جز ...

شهید عشق اگر نیست آسمان ... — بحشر انجم بر ... لاله گون ...

چنین کرشمه کنان گر بحشر ناز آمد — عجب که جان ... از مرد ...

نشست نور بصر تا ز دیده خون دلم — نگر و جای بچشم ...

دلم چسان رهد از قید آنکه هست اسیر — هزار یوسف گم گشته در چه ...

... فدا شد دگر باره جان برسم ... — بر و ز حشر که خواهند خون ...

چنین که گور تن من خو گرفت جان ... — عجب بود م مردن ...

خیال عارضت آن طرفه شمع مهر ... — که هست مردمک دیده عنبرین ...

بدور شاه پریشان چراست زلف ... — اگر بگشت کمین گاه هر ...

جهان پناه کریمی که گاه لطف و عطا — به بیش دست حقیر است حاصل ...

گل ریاض رسالت مه سپهر جلال — که گشت نام ز خلق حسن ابو الحسن ...

کنیز قدر ترا گر نه چرخ پرده سراست — ز خدمت در پیش برده جای ...

بهار ... غنیمت ... فتنه ...

حسام ...

39

...سام تیغ تو آن طرفه برق پر شرر است ‌ ‌ که گشت شیوه همه جا بر سر مدش آتش

...سرای چرخ ترا شبستانیست ‌ ‌ که آفتاب بود شمع و آسمان لگنش

...شکوه همت از جهان جا کند سزد که شود ‌ ‌ ...م زدن مور تنگ در دهنش

...نزت ای بنود صبح از چه تابد مهر ‌ ‌ بچرخ شب همه شب رشته بهر بر بدنش

...ن سر آمد انجم شد آفتاب هنوز ‌ ‌ که گشت ذکر جمیل تو نقل انجمنش

...غلام کمین تو ماه و زین سبب است ‌ ‌ که آفتاب نشاند بجای خویشتنش

...م تو سیمرغ چرخ کبک نشست ‌ ‌ [illegible]

...اب رای تو آخر گذشت راه نمای ‌ ‌ چه غم ز ظلمت عصیان و کر اهرمنش

...ع لطف تو ظاهر عقل را شاید ‌ ‌ که در دو خواب شود همچو هوش خویشتنش

...ذریت اگر پرتوی بسوی سهیل ‌ ‌ چو آفتاب شود هر عقیق در یمنش

...ی جاه تو آن بوستان پر شجر است ‌ ‌ که چون گیاست نهال سپهر در چمنش

...ع کوه رهد ز اضطراب خنجر برق ‌ ‌ ز کوه حلم تو سنگی اگر شود [illegible]

...ب فیض تو بر هر زمین که سایه فکند ‌ ‌ گرفت خاصیت گشت سبزه و دمنش

...صرصر قهرت اگر به مهر رسد ‌ ‌ کند بطبع پراکنده نور چون پرنش

...ی سوخته را آتش عتاب تو سند ‌ ‌ بروز حشر نیاید ز سیم جان بتنش

به پوشد

قهرش

شهی که صرصر کبرش اگر بجنبش آید — بساط عجز بپوشد ضمیم جو بهمن

گنبد ۲

شود بباغ گل آتشین عتاب — گرش بدل گذر خیال نشتر ...

قضا که باغ وجود آورد ... — جو سبزه ... تو نخلی برست ...

ز کبریات جنان جای تنگ — که از فشار رهش یکسر کسو ...

خیال جاهت اگر بگذرد بخاطر مور — وسیع تر ز زمین و زمان ...

همیشه باد تراشادی از ... — رهد سپهر غم آمین ...

از بدل بوی جان میرسد از هر طرف — لطف بکر مسیکند آن تن نازک ...

سلوت باینده شد عرصه کوش ... — بهر فریب کسان کرده ...

بردل بیغم فرزند ناوک آن غمزه را — زانکه بکر دست کسن اهن ...

چون بمنش دید غیر عربده آغاز کرد — خنده زد آن شوخ و گفت ...

از چه بخود می شود جاک گریبان دل — غیر ندارد اگر دامن وصل ...

خنده تو تا گرفت شیوه مردم کش — گذشته نخندد دگر همچو ...

هست بکرا گر از عدل سمی خلیل — افعی زلفت که گشت ...

خسرو صاحبقران باعث امن و امان — کآمده از حادثات منحصر ...

کن از سلف

40

…ه گر از حفظ او غنچه گل دم زند — باد تلف کار زر و بوی نسازد تلف

…س کمر زیب او معدن کان گهر — رشته خونریز او قطره آتش صدف

…ت بعهد تو جان بسکه گهر قیمتی — شد ز طرب انگیزتر حلقه ماتم زرف

…تش دست جهان شد که زر قیمتی — زر شده یکسان بخاک در گهر با خزف

…ل مشابه نیافت ذات تو اندر جهه — وهم هویدا ندید جسم ترا جز طرف

…ظ … آن نقف اندر جهه — کلک گهر پیکرت ماهی دریا بکف

…بکه حمله ات از پی تسکین کوه — در وزن بلین ساخته شخص زمین تا تحف

…ت ز دوران تو ای بحر و بنیت ثقل — بارقه انتقام شعله با دید تقف

…ح بخت اگر گرد … تنشیت — رخنه مشو زانکه نیست عارض مه بی کلف

…ست تا که گرد جای نجب الثری — آنکه بناحق گرفت مسند شاه نجف

…ور ایک دو بیت می کنم از حال تن — پیش تو املا دهی کوش بدین الطرف

…ع سحر آفرین هست که غیر فن — گرچه کسی دم نزد زین سخن الا سلف

…ا گر تا بجال جم بجهان بی نظیر — زاد چو تو مثل او مادر گیتی خلف

…ت تعجب اگر همچو منی را نداد — مرتبه بیشی همان دولت شاه نجف

…و تا بی خویش هست پستی و افتادگی — زین سخنان لب ببند تجربه گیر از کنف

آبی صدف

عم که بدور آن شاه

تراجز کمال

انتقام

قطعه به

طاهر

پشانیان

تا جانور که در … همچو اکسیر …

بیت تلف

تا که ز فیض سحاب کم نشود از زمین — از بی هر دی حیات ...

کشت مراد عدوت سبزه میان شود — پیچ و جسته ز کنا و توسن کنید ...

ای بد و رها ره رویت خوار تر از خار گل — کرده از خوبی به بینش عارضت ...

داشت در خاطر خیال آن ... نازک نگر — گر نسیم صبحدم شد سر ...

دیگرست

از چه در هر باره اش خشم و عتاب ... — بیت گر از ...

از نگار

گر نباشد آفتاب آیینه دار عارضت — از چه در نظاره رویش ...

از چه عادت گشت دائم ... پیش ... — تا به بیند عارضت زان گوشه ...

ننداز دکر و راهت ... از چشم غمز — بر رخ از بهر چه بند و پرده ...

بر امید جلوه ات بگشود نرگس چشم جان — در هوای غمزه ات دل بسته ...

بر حذر از غمزه آن مست بی باک گر ... — دیده نگشاید یکبار از ...

بس که گردش حسن ماه عارضت خون در جگر — شد گریبان چاک پیش ...

شاه دین شهزاده ابراهیم کاندر حکم او — می تواند کرد کار ...

کل اگر بر چشم بودی باعث ضعف البصر — بین که تا مالید بر خاک ...

یافت تا حدی شرف کز نسبت هم نامیش — چشم جوید از پا افزونی ...

٤١١

…چه آید در نظر تمثال رنگی جا به جا — گر ز آیات فلک خواهد کند اظهار گل

…نه جا جیبست در آتش مدام رنگ گل نگرد — از وجود عفو شاهنشاه استغفار گل

…له خورشید و آتش چو به رنگ اسلام — وصف عدالت گر کند بر منبر اشجار گل

…گرد و باز از خامت دل تنگیش — خصم دل تنگت زند گر بر سر دستار گل

…ب سحر آفرینت گر حدیثی بشنود — شاید ار گویا شود از بهر استغفار گل

…و لیکن در دهان چندین ز بهر حسن یارانش — تا به یک گفتن برد نام ترا صد بار گل

…افتاده است از خنده بسیار — گر نگردی شادیی ترا تکرار گل

…صورت خانه چین باد خلقت بگذرد — غنچه تصویر گردد بر در و دیوار گل

…اعضایش در رم شکل پیدا آمده — نیست گر پرورده آن دست گوهربار

…از کیفیت لطفت اثر گر ساغرش — مست گردد بگذراند گر به دل هشیار

…تیرت گر کند هنگام باریدن سحاب — باعث آزار گردد بعد از این چون خار

…اگر از بیم قهرت گریه اندر گلستان — همچو داغ تازه گردد سر به سر آزار

…تن راحت اگر از ورق بر روی نرد — آفریده از چه شد سر تا به پا رخسار

…غ خونریز تو اندر خواب گل آمد به پیش — پاره پاره دید خود را گشت چون بیدار

…اوی عهدت بجای شد که از تأثیر آن — خرمی بخشد دلت از خاطر افکار گل

خلق

ای عطابخشی که از بسیاری بذل کفت … از شکم آورده بیرون مشت …
صیقل عهدت جنان بزدود زنگ از دل … بلکه زین نار و برون آلود …
دور خلقت شد نشاط افزای جان … غنچه وار از خنده گردد نقط …
شد قوی اسلام در عهدت چنان کاوازه است … تیغها در کف بقطع رشته …
کوه اگر با چستی عزم تو بر وی پی زند … مشکل از بیند چو پا از زان رفتا…
گر صبا با حمل حلمت بر گلستان بگذرد … سر بسر گردد کبود از بالش …
قدرتت گر در اگر آموز کار آب و خاک … دست صنعی بیند از هر …
گر ز خلقت عشرت آموزی صبا بیاموزد … نشکفد چون غنچه تصویر ز گلزار …
گر کند در سینه لطفت جا ز تاثیر نفس … بر دمد مانند شاخ از کلک مو …
سرو را مرغ که شد از کشت لطفت دانه بر … ریزد سر چون بلبل طبع …
گر شود ترکیب بند غنچه دست قدرتت … در دل خار افکند از زخم ناخن …
گر گره بستن بیاموزد گمندت غنچه را … بر زبان نبود عجب گر بگذرد …
از پی نظاره دیگر کار روزن میکند … گر فتد از بیم تو رای تو بر دیوا…
خنده از ما در بیارد همچو طفل ابتدا … گر شود از خلق شاهنشاه بر جو…
غنچه را زاشکال نتواند شکفتن باد صبح … یابد از باغ خاطرم تیمار …

که شاخ

نشتش

باد

بیاموزد

باغبان

در ازل

42

...ل می‌یافت این نسبت اگر با نظم من | کی ز بسیاری چنین میگشت بیمقدار

...فا کرد این همچو هی خلد بهشت | همچو من میپوست تا خود را باین اشعار

...برآمد برون این تازه گل غنچه مکن | دانکه در سایه نماید خویش را یکبار گل

...سود ابر بهار از بحر طبعم مایه خواه | چون صدف آید لبالب از در شهوار

...ته ام نظمی باین خوبی که گر خوانم بباغ | باخبر گردد چو گوش از لذت گفتار

مدحت

...ر ورا در عزّت نخل طبعم بشکفد | غنچه گردد به نسیم صبحدم دشوار

...نظم ز نسیم وجود از ابر احسان تو یافت | آنچنان کز آب روی احمد مختار

...ته ام گر زر شد از فیض مدیحت دورست | گرد و چون برزر دهان از شرح این گفتار

...ا باشد این که شاخ تازه گردد بار روز | تا نباشد این که چون خشک آرد بار گل

...غ عدالت تازه و تر باد چندان کاندرو | بر دمد از تازگی از خشک چوب دار گل

بر

...سر کشته در هوایت خورشید آتش دل | در خون دیده غلطان چون مرغ نیم بسمل

...ز ابر دیده هر دم در دشت نا امیدی | گلهای درد روید چون لاله داغ

...تا در دل از خیالش آینه لب صورت | مریم به طفل عیسی دوشیزه گشت حامل

...درخور نشاطم افتاد آتش غم | تا عشق خانه سوزت در سینه کرد منزل

در نو بهار حسنش از ابر دیده ما | صحرای درد خرم باغ نشاط در گل
مرغ دل اسیران تا افکند در آتش | در زلف شب نمایش افروخته مشعل
آتش فتد بجانم آن آفتاب هرگه | از بهر دیدن آرد آیینه در مقابل
در آفتاب شعشع گردون منکسف نبیند | خورشید سرو قامت ماه نکو شمایل
همچون شفق نشینم در خون دیده صد ره | خورشید عارضش را چون طره گشته حایل
میدان ز عشق مجنون نه زان جمال مجنون | گر شد بحسن لیلی مشهور در قبایل جمال لیلی
یکدم ز پیش دیده غایب نشد جمالت | هرگز ز لوح خاطر نقشت نگشت زایل
ای دل ز وصل حسنش گر حظ عمر خواهی | از دامن همایش دست نیاز مگسل
چشمان نیم مستش بهر هلاک عاشق | از غمزه تیغ در کف چون هندوان قاتل قاتل
دریای عشق هایل موج بلا نهایه | مشکل توان کشیدن زین ورطه جان بساحل
از روی دل فروزش انوار حسن ظاهر | همچون فروغ نصرت از تیغ شاه عادل ساحل
مهر سپهر مسند شاه نجف که آمد | گل میخ آستانش خورشید را مشاکل
دریای علم و احسان بحر علوم عرفان | کامد چو عقل لطفش بر جن والانس نایل
اعدای دولتش را پیوسته بند اعضا | تیغش گشاید از هم چون علت مفاصل
گر دزد هوش بنود شب از جود دست [illegible] | بر گردنش نهاده از کهکشان سلاسل

بحر رحمه

43

...ی چشمهٔ حیاتست می‌بود شخص عالم — چون تشنه‌ای که سوزد در فرقت مناهل

...تا از فروغ رایش کسب ضیا نماید — دارد چو ماه خورشید آیینه در مقابل

...ز دو شرار قهرش آتش فسرده چون یخ — بیند زلال لطفش آب حیات قاتل

...از تاب غم حبابی سوزد اگر نباشد — از ابر رحمت او اندر میانه حایل

...از کثرت عطایش شد آنچنان که زین پس — گیرد طبیعت ابر در جود دست سایل

...حامل اگر نبودی بطن زمین ز حلمش — همچون سپهر گشتی طبعش بسیر مایل

...از لطف او فروغی گر بر زمانه افتد — زین پس بجور نبود طبع زمانه مایل

...چون ابر دست جودش بحر است و بحر فایض — چون عقل لطف عامش بر جن و انس شامل — بر

...گر نیست طبع آتش مایل بظلم از چه — دارد ز بیم عدلش در سنگ خاره منزل

...خورشید روز رزمش سوزد ز تاب خجلت — مریخ گاه رزمش باشد بعجز قایل

...نزد وقار حلمش کوه گران سبک رو — بیند شتاب عزمش شخص زمانه کاهل

...اموات آرزو را گوی که نفخ صور است — کلکش ندای احسان گوید چو در انامل

...اجزای آب و آتش در طبع تیغ تیزش — جمع ار نمودی استاد صنع کامل — ق

...میسوخت حدّت آن این برکشیده طارم — میشد ز شدّت این نقش زمانه زایل

...قهر خدا و لطفش هم گشته در برابر — آبحیات و تیغش افتاده در مقابل

سایل اگر ز دستش یکبار کند سوالی / صد ره صدای احسان احسان آیدش بگوش
سراج دهر در شب بهر خراج بخشش / دوزد ز چرخ انجم تا صبح دم مداخل
یکقطره از سحابش افتد اگر بعمان / موجش مدام آرد دُر و گهر بساحل
راه از عدم نیابد امید سوی هیچی / از ابر خامه هر که نم بارد آن انامل
تا هر سحر فلک را فراش صبح صادق / گیرد کدورت شب ز آیینهٔ مهر از دل
صافی ز هر کدورت بادا دل محبت / وز نور چشم خصمت محروم گشته چون طفل

کنم وصف لبت و ز بس حلاوت در دهان غلطم / برم نام تو و چون گفت مست اندر زبان غلطم
تو می آیی و من خود را ز دیدن باز میدارم / که از بیتابی دیدار ترسم ناگهان غلطم
مرا آن لذت نظاره جان بخشد که در عمری / به بینم آن رخ و در خون بکام دوستان غلطم
تعالی الله چه کیفیت بود در بادهٔ حسنت / که گر سویت کنم اندیشهٔ رفتن روان غلطم
ز تو من کام جو و ز هر طرف خلقی بنظاره / به تیغم سر فکن تا در رکابت کامران غلطم
چنان از بادهٔ دیدار خود آرامی یابم / که گر صد ره بگیری دست در پایت همان غلطم
بکام دل چو نتوانم کشیدن در برت یاری / کشم در جانت و چون آرزو در کام جان غلطم
خوشا آن شوق بیتابی که چون مستان ز پا افتم / کنم اندیشه گر با خود که در پای فلان غلطم

فاده

ستاده مست ناز و سینه از چاک گریبانش
برین میدارد دم گر نبودی هر دم بران غلطم

بسوی باغ بخرام ای نهال آرزو تا من
براهت همچو ابر نوبهاری در فغان غلطم

نشان تیر خود بر صید جو بر من نخواهان
که او می غلطد از تیر و من از رشک آن غلطم

و باری کوی گر نامهربان تنها نه افتادت
که من در خاک و خون زین دیده نامهربان غلطم

درم قیمتی تا بکی از دل برین خواری
بخون آلوده همچون اشک در ره آستان غلطم

تو زیر نعل کن تسلیم که من از نازکی نالم
تو بر خاک رهم افکن که بر آسمان غلطم

تو چین نه بر جبین تا من گره از ابرو شدم
تو تلخم گوی تا من زان لب شکر فشان غلطم

لس رحمی و منتی باکسان ورنه نیداد زنت
چو مظلومان بره خسرو عرش آستان غلطم

نه مازندران سلطان محمد آنکه با قدرش
بگوید وهم گردوری زره همچون …… گمان غلطم

بین تنگی ما واجای جنبیدن نمی یابم
اگر خواهم که بر پا دشکوهت در جهان غلطم — جنبیدن

وبی باکی که انداز دبیلات فنا خود را
کنم چون وصف دست خنجرت اندر میان

عهد فتنه می گوید و گر با هوش آید
اگر صد ره بخواب اندر دماغ پاسبان

ر دور عدل تو باشیش گرگ از عجز میگوید
که من چون سگ و می صد بار در پای شبان غلطم

وقت فکرت عزمت چو مرغ از جا بپرم
گر اندیشه حلمت چو کوهستان گران غلطم — گران

فیض خلق فرخنده تا شیری نبخشند
اگر چون تیر از افکار بی بنیان غلطم — سنان

اگر چون مهر از افکار … سنان

جهان اندر جهان گوهر همی بخشی مگر شترا / که اندیشه در بحر کف گوهرفشان غلط

برابر با خس و خار سر لوبت نمی سازم / اگر همچون نسیم صبحدم در گلستان

تو دایم شاد باش از بهر فردای روز جان / که من آزاد و در خون جو

هزار شکر که از کردگار کریم / ببرج اصل رسید آفتاب هفت اق

بشرق و غرب جهان صبح دولتم مبارکباد / رجوع خسرو اعظم به تختگاه

جلال دولت و دین اکبر آنکه خاک درش / ز روی مرتبه بر آسمان کند

جهان بنا کر بر خلاف طبع / هزار گونه علل در مزاج دهر

بیک معالجه رای حکمت آموزش / مزاج دهر سلیم آمد و حکیم

بنسبتی که ترا سایه خدا گفتند / سزد که سایه کند سوی

سزد که همه بدی از شب بروز آفرید / کفایت تو کند گر زمانه را

بوقت بارش کینت سزد اگر آید / ز هر گیاه بدل هیبت عصا

درم بعهد تو از بس اسیر شد / کند ز بیم توقف حذر ز دست

بچشم اهل جهان بس که خوار گشت درم / بروز کار عطای تو ای سحا

ز بیم طعنه نگردد بگرد پرگارش / بروی سطح بغرض ار نهند نقو

چو روز

45

…روز به شده حالان مسرد که بر گردد | برای دیدن عهد تو روزگار قدم
…سد بقسمت هر ذره فضای جهان | کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم
…ک شعله صفت هم بمرگ ننشیند | کسی که بهر تو برخاست از پی تعظیم
…ال جرم مه آید بچشم اهل نظر | شود چو خاک درت آفتاب را دیهیم
…ت که وادی قهر ترا ابر بزود | چو عکس آب کند پای بر سرش تعظیم
…مد دست تو از بیم اشتباه درم | تن از بشره کند پاک طبع ماهی سیم
…نعدی خنجرت جبان شده است | که کار نیش کند در جگر چو الف یتیم
…ا خلاف رضائی تو گر روز و بکره | زمین بلسان نفس در کشد بکام نسیم
…م بالش قهر تو میتوان افکند | برای راحت تن بستر از عذاب الیم
…م بخت دست بغایتی برید | که شد محال به تیغ از یکی جدای دو نیم
…بت تو نراید گان ره ار بندد | قلم شود دگر از زدن حروف عقیم
…یفه خوار عطائی ترا اگر جویند | ز مغز نعمت تو پر بود عظام رمیم
…بر قدرت تو قطره بر زمین بارد | بجای سبزه بروید ز گل عظام رمیم
…ر پای تو گر نقطه را بجسم دهند | بطبع حبشه شود نقطه حلقه جیم
…ر وقت طبع تو عالمی سازند | ز روی جثه نیاید بچشم میم عظیم
…حسد نماند بچشم مور عظیم

قدر

بغیر عظام رمیم وظیفه خوار
از نعمت بر پایند

ز شرم ابر نوال تو کودکان نبات — ز بطن خاک برویند سر فکنده چو ...
شبی ز روی تأسف بعقل میگفتم — که ای بتعلیم علم گشته از خدای علی...
چه عذر آورم از بهر دوری در شاه — که در تفکر آن شد فراخ عقل سقیم
جواب داد که از گفتهای تست دو بیت — که آن شفیع تو گردد درین گناه عظیم
غمین مباش ازین حضرت ار شوی مهجور — جدا فتادی اگر گردش سپهر لئیم
که هر کجا که محبت بود فتد دوری — چرا که فرقت احباب عادتیست قدیم
همیشه تا بود این کز برای دفع بدان — همی نزول کنند از آسمان بلای عظیم
تن عدوی تو از سر همیشه با درد و رنج — سر محب تو بر تن مدام باد ...

میزنم

الحذر کز دیده طوفان میکنم — باز نوحی لا تذر خوان دیده ام
طبل عشقی باز پنهان میزنم — دست شوقی بر در جانان میزنم
در صبوح خرمی از خون دل — ساغری بر یاد جانان میزنم
گوش کو کز سینه انگشت حسن — بر لب شوق خروشان میزنم
دست رد بر روی درمان میزنم — نیش در روی سر رگ جان میزنم
شوق بچه رسواترا از خویشتم کند — از چه آه از خلق پنهان میزنم

46

سینه ریش و شنه مرهم میکنم
د که بهم بر هم از شبهای هجر
اشش از نم دامن ترکرد و من
زوه بادی دل که بهر سوختن
جه کمراهم و لیک از صدق خویش
بوح می آید چو من
نشان سجدهٔ بت بر جبین
اغری کیش دهر در شادی غم
صفا چون صبح می آید برون
فشاند دانهٔ اشکی بدر و
رهد چون مهر گنجم جا بجا
وش دارم در کف عزیز
ایم گز بلندی های قدر
ره ام لیکن که آشوب دل
طف بانگ یارب میکنم

باده زهره پای کوبان میزنم
سوزن اندر چشم حیران میزنم
بخیه بر چاک گریبان میزنم
آتش را باز دامان میزنم
طعنها بر کفر و ایمان میزنم
ضربه بر ناقوس رهبان میزنم
خنده بر مهر سلیمان میزنم
در ملال آباد زندان میزنم
جامه گرد نیل عصیان میزنم
نیشتر بر چشم گریان میزنم
گر قدم در کام ثعبان میزنم
خیمه گرد بحر جوشان میزنم
خنده بر آشوب طوفان میزنم
بر فلک امواج طغیان میزنم
در سیاست راه افغان میزنم

طعنها

مرد میدانم

چون قدم در ره فطرت می‌نهم | پشت پا بر تاج کیوان می‌نه
گردن علوی نژادان را چو مهر | گرده تیغ از عطف دامان می‌نه
با متاعی ز آفرینش بیشتر | قفل بی قفل و خلقی بدکان می‌نه
مرد میدانی که همچون آفتاب | سر بجای گو بچوگان می‌نه
آنچه رستم راست و من از روی خصم | ابروی بر روی میدان می‌نه
آسمان داند (ابروی) که در گوهرگری | طعنها زین سینه بر کان می‌
از صد آویزه آویزم بگوش | کف اگر بر کف چو عمان می‌نه
این تن نابوده به گز بهر رزق | زو صلا بر مور و ماران می‌
پوششش از زر و اطلس تا قدم | دشنه چون خورشید عریان
از شب غم بوسه همچون آفتاب | بر در شاه خراسان می‌
آنکه خاک درگهش را در کرم | بر سر مهر درخشان می‌

خیمه زد لشکر غم باز بصحرای دلم | شد جهان خیمه صفت تنگ ز غمه
گر ز صد آرزوی وصل یکی نشمارم | تا قیامت نشود عرض تمنای
گرچه مورم بنظر لیک بدان حوصله‌ام | که خور و کون و مکان غوطه

بی گر

... شب ز آتش عشق تو مرا سوخت درون

... نظاره مرا خود غرضی نیست که گشت

... در دهر نیابد اثر ویرانی

... از دیده روان است مگر بنشاند

... از کرده پشیمان فلک عربده جو

... پروای دل خسته نمی بود مرا

... روز وصال تو چنان بود مرا

... همدم اغیار بد بسان که بدم

... همت بین که ز اقلیم شه آباد در است

... و دین حامی اسلام که گویند جهان

... آن حافظ ملک که گویند جهان

... از فتنه بیدار نخواهد تا حشر

... جاه تر از ذره تخیل گویند

... بجنبانم آن قلزم معنی که خورد

... آن بادیه پیمای معانی که کند

بیک اندیشه نشد مرحله پیمای دلم

حصر در دیدن روی تو هوسهای دلم

گر در آید ز خرابی بتماشای دلم

در جگر تازه نهال چمن آرای دلم

بیخودی گرم کند با تو چو غوغای دلم

یا نمی بود چو تو عشق تو پروای دلم

یاد آن روز کنون نیست چو یارای ...

آمدی دوش و همان ... وقت تجلی

عشق را خانه بدلالی کالای دلم

هست آرامش ایام تو از رای دلم

هست آرامش ایام تو رای دلم

گر خورد حادثه یکجرعه ز صهبای دلم

دو جهان تنگ بود از پی ماوای دلم

نه فلک هیچ صدف غوطه بدریای دلم

خامه آن لحظه که املا کند انشای دلم

شد چنان گرم حدیثم که زبانش سوزد

همه را سوزن ز رخساره انشای دلم

٤٦

هیچ نسبت دلم خراب

حمایل که در آسمان ... بشهای ...

که بدل آسمان نیست ... همه ...

خامه

شد چنان بر دلم از گوهر معنی که فلک — نتواند که دهد در بر خود جای دلم

شد چنان زنگ زدا مدح تو زآینهٔ دل — که کند کسب ضیا روز ز شبهای دلم

نه فلک ابره و شبی بود که خیاط قضا — جامهٔ عز و شرف دوخت به بالای ...

ساحتش بیشتر از وسعت امکان باید — گر مساحت کند اندیشه سراپای ...

سروران گرچه گران رخت ثنا بافته‌اند — لیک این جامه قضا دوخت به بالا...

ناید از کارگه صنع رخت ثنائی بیرون — که بران نیست نشان عز و نعمائی ...

لیک با این شرف و قدر که دارم از تو — در نیاورد فلک سر به تمنای ...

ابرهٔ خرمی عیش نگردید دمی — همچو اکسون غم از حادثه دیبای ...

دهر از چشم ترم چشمهٔ خون گشت مدام — خون دهد در عوض آب به سقای ...

مرا که دل ز خسان بود بر سر زحمت — کنون مثال ارم شد به فیض ابر ...

نشان چوب ستم بر بدن مرا اکنون — بچشم خصم مهیب است چون عصای ...

کنون مرا اثر سجده بر جبین نیاز — مثال مهر تو گردیده واجب التع...

نشان نعل سمند عدو ابر فرق — ز سجدهٔ تو شد آنک چو ماه نو د...

ز عجز بس که زدم سر بر آستان دعا — کنون زمانه نهد بر درم سر ...

اگرچه بود

... چه بود فروتر از خاک مکان — کنون چو گرد رهت بر فلک کنیم تقدیم

... چه عامل خود کام آسمان زین پیش — ز کار و بار مرا دست بسته و پشت مقیم

48

... ن بدور تو کارم جهان گرفت نظام — که از مآثر ذاتم رقم شود تقویم

... چه از ستم دهر پیش ازین بودم — لبان سبزهٔ دی در زمین نبات از بیم

... لت تو کنون آنچنان سرافرازم — که گر سپهر کند در برابرم تعظیم ....

بجانبش نظر التفات اگر فکند
ز سر بزرگ ببینم بزیر پای چو میم

... مال جفا پیش ازین اگر بودی — ز نقشهای کبود و سیه تنم چو گلیم

... شده است چو نقش بساط خلد برین — نشان هر یک آیینه جمال نعیم

... بست بد بنال هر خرم زین شان — سپهر شغل خزف سازی است عادت قدیم

... که شد صدف خدمت ما او — دهند جای [illegible] ز بیم

... ه بخت مرا ز گرد خلاف — سپهر گرد زمینش بری چو حلقهٔ میم

... که کحل بصر یافت از غبار رهت — هزار طعنه زند در ضیا برای حکیم

نیز بر عقل حکیم

... از زردی رویم چو زر سکه پیداست — نشان پنجه دشمن لبان دست تسلیم

... بوس تو اکنون که یافتم ز جفت — شدم ز چهره زر افشان چو آفتاب کریم

... ساعدی بخت گرچه طبع مرا — نبود خاصیت نطفه پروری چو عقیم

... بمدح تو آبستن است می‌آرد — ز بهر گوش تو آویزهای دُر یتیم

در قتال

کواه این سخن اکنون ادا کنم بیتی | که آسمان بقیش کرد در مثل علـ

زهی بنسبت عز تو جرم خاک تنک | زهی بسرعت عزمت زمان حال

رود بسوی فراز از نشیب آسمان | هدایت تو کند آب را اگر تعلـ

عجب بود که بیفتد ز پا بخدمت تو | با امتحان نبرد شخص را اگر بد و

سحاب تربیت سایه گر کند بر خاک | سزد که کوشت بروید از عظـ

نهد بر آتش تیغ اگر عود دست همت تو | عجب مدان که توان ساختن

ز مهر کینت اگر بر حروف عکس افتد | در اضطراب فتد همچو بید د

کمینه جود ترا حصر تا بکی آرد | چنان که نعمت بسیار را فراغ

چنان ز رای تو مردم خلق گشت مستغنی | ز بس که داد کف همت تو باز

که دیدشان نپذیرد دگر سیاهی را | اگر بسرمه کشیدن کند

اگر بخواب رسد از فرهمت تو اثر | شود مجاری احوال را چو هو

عجب بود که در آید بدیده احول | اگر بفرض شود قوت چو بخت

زداد نتش نتواند دگر نگه دارد | اگر بفرض رسد دست تو بد

دل از تصور حلمت کند طبع شود | خیال ور زحمتش بعد ازین جو

میان خار نسیم کر چو مهر خنده زند | بمهر خلق تو بخشند راضطرا

لرزد کز نو

...د که نشو و نما کم شود ز روی زمین — بکائنات کنی گر وقار خود تقسیم

...له خوار گشت زار ز روی حاجت — درم برو یداز تن بسان ماهی سیم

...م رسیدهٔ قهر ترا بروز جزا — عجب اگر متاذی کند عذاب الیم

...ری حرف وی آرد دگر گرانی گوش — هران زبان که بخواند ترا بنام حلیم

...س عذاب زار و ح ناله بر خیزد — فتد ز خشم تو گر سایه بر عظام رمیم

...نا به مدح تو این نظم را چنان گفتم — که انوری کند اندر برابرم تسلیم

...ی ز طالع ناساز خود همی ترسم — که هر دو بش بر تو قدر حبهٔ بل نیم

...اه غور قدم نه درین محیط و مکن — برای خاطر من سرکش [illegible]سان لئیم

...ز گلشن انصاف ده گل تحسین — که ریشهاست بجانم ز خار خار قدیم

...ه تغافل ازین بیشتر بحالم راه — مده بخوارم از دست خویشتن جو رحیم

...یشه پیش کسان لاف خدمت تو زدهام — مرا مساز ز خجلت فکنده سر چون میم

...نک طعنه هر ناکسم جگر دوزد — مرا ببر فلک از التفات خویش بجیم

...ال من نظری لطف باز کن که مرا — بلطف تست ازین بس (به بالا) امیدهای عظیم

...س عاشق ثنائی ازین سخن که نوشت — کیاه تربیت خود ز آفتاب کریم

...بشه تا که بود ناز رسم خود کامان — مدام تا که نیاز است واجب التعظیم

[illegible]

مطیع ناز تو گردون جناب عاشق را | بود بغمزهٔ سیمین بران سر...

زهر غم در کام هجران میکنم | درد را از رو درمان میـ...

حالتی دارم که بینم هر گرا | دیده را چون ابر باران میـ...

آن طلبکارم که در راه طلب | پای را از دیده دامان میـ...

برهمن را فرده گر کفر بتی | آرزو را تازه ایمان میـ...

آسمان را غوطه در خون میدهم | دیده را هر که گریان میـ...

گرد ابلهم قربان غیر و حز | خویش را هم خویش قربان...

از تفکر و مینم چون آفتاب | بشت چون ... پرده...

باغ طبعم را که میگفتش خرد | زینت صد باغ و بستان میـ...

خارزاری شد که پیک فکر را | موزه از آهن چو پیکان...

بر کسان آهی که از دل میکشم | جان فدای چون باد بستان...

میخورم بارش چو از غیرت فرو | بر جگر شمشیر بران میـ...

تا ببوسای برافراز علم | دست در چاک گریبان میـ...

از تعجب کاری عیسی طبع | مرگ را هم پیشه جان میـ...

قرا

ان پیمین الود

آن یمین الدوله‌ام کز یمن مدح — خاک را معراج کیوان میکنم

بحر وش گنجایم در خویش نیست — از سخن هرگه که طغیان میکنم

آفرینش باز می‌جنبید در کان — چون هنر را عرض در کان میکنم

میزنم چون غوطه در بحر سخن — آسمان را قعر عمان میکنم

در گرانی چون متاع کاسدم — خویش را بر خویش تاوان میکنم

میکنم در آفرینش چون نظر — دیده را در خویش حیران میکنم

گرچه جز خاکم چو دامان بهره نیست — آسمان را تنگ دامان میکنم

آسمان داند که بر هر ذره‌ای — آسمان را تنگ زندان میکنم

خوان بکنید آسمان چون ماه و را — بر کسی کش مرد میدان میکنم

آن فسون‌سازم که از سحر سخن — موی را بر خصم ثعبان میکنم

فارس میدان قربم گز وغا — آسمان را گوی چوگان میکنم

فیض رقت بین که بر چون دیده را — در دل شبها که گریان میکنم

قطره‌ای گر زان بریزم بر زمین — خاک را از خون عزیزان میکنم

بر سر خوانم همه راتب خورند — گرچه از خود نایه مهمان میکنم

از حد گذرانیدن

هر کار که از هنر در کان / میرجینیم

هر بالا مری ... گران دامان میکنم

... که آسمان تنگ میشود

آسمان را گوی چوگان خود میکنم وغا

بر دورت روی خون چکان بستم   آفتابی بر آسمان بستم
جز زبانم کسی دگر نگشاد   هر گره کز سر زبان بستم
همچو عیسی زخم تو العجبی   بر سخن رنگ ارغوان بستم
خون صد صید را بوقت هنر   تیر نگشاده بر کمان بستم
از جگر تا بلب ز خون صد جا   راه بر کوچه فغان بستم
یمن با چرم کاویان یکی گرد   بر زبان آنچه از بیان بستم
خبر دریاش بر زخم نگشاد   هر مرادی که دل در آن بستم
شب تحت الثری از صد آه   علو با بر اختران مکان بستم
که قدم شان چو شخص سایه زار   تب در صهای ره در آن بستم
همچو قندیل دیر راهب وار   دل پر خون بر آسمان بستم
تا دهم نان چو مهر و خود نخورم   هم ز خون جگر دهان بستم
چون بنا لا بیش کر ضعف ازل   جای رگ در جگر سنان بستم
تنم آنکس که گاه صیقل رای   برق آئینه در دخان بستم
کز زبان صورتی سخن بندد   از سخن صورت زبان بستم
تا ز وارش بعبرت آویزم   سر آتش بر آسمان بستم

همتی کی

همتم بین که گاه دربستن
آتشین قفل بر دو کام بستم

دوش در تاب غم زدو جگر
راه بر راه کهکشان بستم

چهرهٔ عنبان کرد دل را
رنگ از غازهٔ زبان بستم

رشته از جان کشیده چون کلکل
خویش را بر خدایگان بستم

دل ز شادی بگنجدم در بر
تا بعبد الرحیم خان بستم

خانخانان که از مکارم او
که برین خسته تن روان بستم

بس که جان در ثنایش افشاندم
این جهان را بر آن جهان بستم

سرورا بار شکر نعمت تو
آن جهان بر تن [illegible] بستم

[illegible] ز ثقل ذرهٔ آن
ای در کنده گران بستم

در ثنای کف تو هر مورا
کمر مدح بر میان بستم

ضیا آفتاب همت تو
بر سر از سایه سایبان بستم

دهر چی جست فتنه عدلت گفت
پایش از خواب پاسبان بستم

بس که گوهر بمدحت افشاندم
در ز شادی بروی کان بستم

گرگ با هیبت تو دی سکفت
راه [illegible] الخان بستم

گز سر مرحمت ز نیفهٔ خویش
پنبه بر چارق شبان بستم

پاس عدالت بآسمان بنگفت — بدی هر بد از نهان بستم

شعله کردار تا کند تنبیهش — رآب بر تیغ خون فشان بستم

آسمان گفت شد گریوه ... — بر رهی کز بیت نشان بستم

این طلسم سخن که بشکست — که منی صاحب القران هستم

تا که خورشید صبحدم گوید — در تنور فسرده نان بستم

پاس خیز آنکه نعمتت گوید — پاره خوان آنجهان بستم

جانا بهجر ... بیتش سنگ یار میشکنیم — وز بخت خویش منت بسیار میکشیم

نقش رخی که بود نهان سالها ز چشم — از خون دیده ... میکشیم

ناز و کرشمه بین که زهجران ندید — آنها که من ز لذت دیدار میکشم

یکلحظه پاسخی مرهم ریش دلم که — شد عمرها که بهر تو آزار میکشم

نشنیده ام حکایت ناصح زبس بگوش — از لعل یار لذت گفتار میکشم

بنشین دمی که این جگر پاره پاره را — بنشست برون ز دیده خونبار

شمع مراد مجلس قدر میان شود — آهی که از درون انگار میکشم

از ناز میشود چو پری از نظر نهان — بر هر چه نقش آن بت طرار میکشم

52

...د باشم نغمان از پی و ... دی آن | در دو دیده اگر کنم دوری و ریحان بروم

...ان عازم عزمم که اگر تای چو تیر | بر زه کمان بودم بر سر پیکان بروم

...پژمرده شدم از گل پای ... اگر کنون | خرم و تازه چو گلهای گلستان بروم

...بیل و شترم نیست اگر چون دگران | راکب باد شوم همچو سلیمان بروم

...ی باد و هوا با مژه و نخچه شدم | میوه نوبرم آخر به زبستان بروم

...نهری که نبان باره خاکی شده ام | با همه تنگی شادان و غزلخوان بروم

...ریشان ترم از حسن ره باد زراه | با دل جمع ترا دسته ریحان [illegible] بروم

...ده دو شته خون بر مژه از جگر است | همچو خورشید فلک بالب خندان بروم

...خاکستر آتشکده بی آب ترم | الـ[illegible] رود ار ترا چشمه حیوان بروم

...با تا سرم از بند بلا منعقد است | از پی عقده گشایی همه دندان بروم

...شدم گر بهم و ... نهد سلسله | بند ساینده ترا از آلت سوهان بروم

...شدم گر بسرم چرخ کند طوفانی | کشتی نوح شوم بر سر طوفان بروم

...خوان اگر نهدم چرخ درین ره پا | دست بگشایم و چون رستم دستان بروم

...دارم آویخته باشم چو صلیب | عیسی ام تا بر این برشده ایوان بروم

...وجودی که از آن بوم و بر محنت خواست | گریم و بر سر هر کشت چو نیسان بروم

...م آن روز مباد که بشورش آیم | سیلم آن روز مباد که بطغیان بروم

[illegible]

کره خاک در دارای جهان کان منت | گوهری یافته ام و گر از کان ...

بالباس سیه کعبه چون ماتمیان | تا در کعبه سلطان خراسان ...

بیش زم رستم آمد ز چه ایام بسو ... | یوسفم وقت عزیزیست ز زندان ...

دشمن مغلط طبع که اگر شیوه کنم | از خیل و روبهی از رقم ثعبان ...

دوران فلک چنان شکستم | کر کفتن آن زبان شکن ...

دوران فلک بعمرتم زد | هم بر سر آسمان شکن ...

هر ... این زبان کویانت | زان حرف که در دهان شکن ...

برگشت تنم ز مغز معنی | زانگونه که استخوان شکن ...

بر دوش سخن کمان دعوی | زین بازوی ناتوان شکن ...

سیب سخنم چو رنگ بر دانست | رنگ از رخ دشمنان شکن ...

بی شرمی آسمان چو دیدم | بر لب ادب فغان شکن ...

فرمان ده خاتم سلیمان است | هر تیر که در کمان شکن ...

از فتنه سپهر تکدشت | آن مهره که بر دهان شکن ...

در بزم بلا بخنده روی | بر رخ می زعفران شکن ...

در سینه من نهان آرزو را | در دانه بکان بکان شکن ...

53

رفتاندان لب‌های همت ... تاج سر سروقدان شکستم

کاخ سخن بنای معنی ... بر رفتم و نردبان شکستم

اری که همت بدان شکستم ... ز رخش هزار جان شکستم

شرح لب نگاه بوسه ... لب از لب ارغوان شکستم

ز عدل تو گرگ فتنه گوید ... در خواب سر شبان شکستم

یاس تو قوت حدیدی ... بر سلسله اژدهان شکستم

ز دل دفع اضطراب کنم ... دوش را آلت علاج کنم

فلک چو فسانه گوی شوم ... آسمان را شنید در الخواب کنم

در سپهر چون ره رخت باز برم ... چهره ریز چو اضطراب کنم

عون صحبت سخن را بگیرم ... خاک در چشم آفتاب کنم

سنگ کرد دل کان چون دیده حور ... از سخن گر نه اجتناب کنم

آفتاب گر نشانه بود ... ذره را گر دکان کنم

سخن رحام سحر نمو سخن ... تا به مردمی آفتاب کنم

عاجز آید کلک ز تقریرش ... به سخن هر که را خراب کنم

منم آنکس که گاه بوالعجبی ... غارت کشتی از سراب کنم

ما که از زهد با آهنگ سگانی / رشته از روح در اطناب کنند
که مرا سوخت آسمان هم / از کباب دلش کباب کنند
بر فلک همچو شاهد طناز / گاه ناز و گهی عتاب کنند
از سخن این بلند ایوان را / همچو قوس و قزح حجاب کنند
بد دعا که در دلم گذرد / تا لب آورده مستجاب کنند
بر رخ دلبر زلف مرغولی / در تفکر چو صبح و تاب کنند
دولت نامه شد چنان و ساز / کار در روز قبل انتخاب کنند

بار شیون تو چو جبین ورمان اکلیلها / غلغل تسبیح در حفظت آسمان اکلیلها
بی کمر با من نسازد کار گردون از دلها / تخم جور تیشه ز دوغ با بسیار دلها
علاج بالالان گفتم کنون از رنگ آن / صد زبان بیرون چو شهید از دلها
لوث شبها در دم هی که از بود و عینی / در چراغ مغز استخوان اکلیلها
که قد نارم از سنگ رنگ کز بار را / مده هم خط بیرون ز دهان اکلیلها
شمه دار الذ عجلها جای گشته را / شور شی از عشق چو گردون اکلیلها
بسکی با در محبت شاد بادی گرده را / نغمه و تیغ صحبت عشق زعفران اکلیلها
از سمو تا قدم دو ناکه زینت کرده را / در حقیقت جرم سنگ و روی خان اکلیلها

اکرم

شعله

ز فلک لاله

54

…تم بنگر گران تیغی که بر سر خورده‌ام　　در دوم از داماش لب دست جهان افکنده‌ام

…م در دام زده باد اتا قیامت از خروش　　زانکه با تا بانه تیری از کمان افکنده‌ام

…د هر نظمی که بر رستم کنم از تار آن　　بهر خود بردار عبرت ریسمان افکنده‌ام

…ت قیصم دلی هنگام قهر از تیر آه　　هیچ همین از لوای کاویان افکنده‌ام

…و د مخمور گردای قیامت بر بدن　　هر که را سر از دم تیغ زبان افکنده‌ام

اندر

…م بنگر گران نسبت که دارد با شرر　　آتش اندر دل ز شاخ ارغوان افکنده‌ام

…نجا آن کوه احجام که هنگام هنر　　طیلسان ابر بر دوش از دخان افکنده‌ام

…سمان تا آسمان صیدامل بر هم فکند　　در دعا آنکه نیز از بر کمان افکنده‌ام

…سیه چون طبع را از دها کرده است　　موسی آسا هر کجا چوب شبان افکنده‌ام

…ه معشوقم گهی عاشق که از ناز و نیاز　　های برگردون سر بر آستان افکنده‌ام

…ر برای بندگی خواجه هر دو سرای　　حلقه مولائی اندر گوش جان افکنده‌ام

…ی از غایت عفت ز چشم اختران پنهان　　رهی پیداتر از خورشید لیکن از همه پنهان

…ول مصطفی زبرای از آن که همچون جان　　اگر آید برون از پرده باشد همچنان پنهان

…ران مهدش عیان امداز بین نه پرده زنگاری　　که در ویرانه مور آن بگردد آسمان پنهان

[illegible]

اگر از کبری قهر تو آتش سخن پرسند | شود در تنگنای سینهٔ موران جهان پنهان

اگر از چشم حقارت سوی هستی بنگرد حشمت | شود در تنگنای سینهٔ موران جهان پنهان

ز سعی عفت تو رعد پر آوازه افغان را | تواند ساختن در کوه از گوش کسان پنهان

بود ستر عفاف تا بدان غایت که ذات لی | حریم کبریا گردیده از چشم کسان پنهان

شرار شعلهٔ رای تو در خورشید می تابد | بلی اخگر ابر آتش کی شود اندر دخان پنهان

که بنواختن از جناب عفتت شاید | اگر گردد درون پردهٔ بربط فغان پنهان

اگر عفت نگردد ضامن از دست خلقان من | شود از قالب اموات رفته رفته جان پنهان

سرافراز از فیض عفت نظم جهان گفتم | که الفاظش بود معنی صفت و بیان پنهان

ز بس مدحت بر شد جهان از گفت من گه گه | مرا هنگام وصف شد سخن اندر دهان پنهان

زهی جمال تو از چشم آفتاب نهان | چو پرده‌های بصر در رخت نقاب نهان

ز گفتن تو چرا خوش نیست مرد از خلق | اگر نه در لب لعلت بود شراب نهان

ز تنگی بروی تو دیدم روی نشانی | هنوز تراست [illegible] حجاب نهان

ز تنگی تو طور ز خلق فهمیدم | ز تابکی که در او بود صد شتاب نهان

به بزم وصل تو بنشیند آنکه سعی کردم دوش | نگشت در دل شوریده اضطراب نهان

شرم

نبود

تو نور دیده مرا هرگز از نظر نروی / ز دیده گر چه شود دو وقت خواب نهان
بگرد خوی تو گردم که بهر ما نکنی / کرشمهٔ که در زینت صد عتاب نهان
خوش آن دمی که بپابوس بلبل رایم / برغبتی که شود از دی اجتناب نهان
رسیده لطف تو بود آنکه درس عزت را / حجاب عشق نگردد از دل خراب نهان
بجز خیال قد دلکش تو در دل من / که دید این که شود شعله در کباب نهان
بگو جواب سوالی که هست امید بش / از آن سوال که در بستگی جواب نهان
که سخن هم کنی منع خنده زان لعل / که خورشید نشود از شراب ناب نهان
ز عدل شامل بلعید وقت آنکه شود / بدور رفته زلف تو انقلاب نهان
نهان شوم بر جان کرگز فرسته کز / نظارهٔ رخ او گردد از حجاب نهان
بدست بحر نوال تو مهر است گهر / بدان صفت که بود قطره در سحاب نهان
اگر زبان گهر افشان کنی بذکر جناب / شود ز بغل گهر چون صدف در آب نهان
بدور عدل تو ز آنکه رسید ضعیف قوی / که از مهابت گنجشک شد عقاب نهان
ز پاس حفظ تو هم چون کدورت خاطر / غبار را نتوان داشتن در آب نهان
در آتش از اثر حلم تو عجب نبود / اگر شود در موج پیچ و تاب نهان
جهان ز خوان نوال تو خلق مستغنی است / که گر نهم ز شکر خوان شد ذباب نهان

عجب نباشد اگر شاهدان نغمه شوند / ز احتجاب نبود در پرده‌ی رباب نهان

سزد اگر بهم آغوشی تن کند / شمیم عود ز نسرین صبا گلاب نهان

گهرفشانی دست تو مگر به بحر رسید / که در درون صدف شد در سحاب نهان

بروزگار تو پیدا جهان شد محو / که در زمین ز خجالت شود شراب نهان

گهی که شعله‌ی رایت جهان فروز شود / عجب که ماند از داغ غراب نهان

ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد / بروز حشر ز شرم گنه صواب نهان

درم بعهد تو زانگونه خوار شد که بخیل / کند بشکوه ضعفت از درم تراب نهان

زمان به بخشش تو تا بطول انجامد / شود ز بانی زبان عتب و عتاب نهان

اگر در آینه ساکن شود خیال رخت / شود ز دیده‌ی مردم در آفتاب نهان

همیشه تا که کند شرم را حیا ظاهر / مدام تا که کند ناز را عتاب نهان

نیاز دیده‌ی بخت تو باز باد مباد / رخ مراد تو از شرم در نقاب نهان

بنو نهاده بنای خدایگان جهان / که اوج سدره‌ی قدرش ندیده بالجمان

همای اوج سعادت که از عدالت اوست / سر عقاب لگدکوب پای گنجشکان

شکار افکن صحرای ناز ابراهیم / کند ز همت او راست آشیان کبوا

شمیم
خوشاب

زبهر اوی

ح ملک آرای رایش آنچنان شد روشنست … کآفتابش از ضیا بر روز دیگر تافته
ک اگر یابد عقیق از بأس قهرش شود … چون نگین نقش نگین بر روی مجمر تافته
56 ی را بر دست دریا بخشش روز سخا … آسمان از پنجهٔ خور خرقهٔ زر بافته
شته تیغ از سعی بازویت چنان گردیش … اژدها رخ را ز شمشیر مصور تافته
ت سویت کرده ور ریبت کرده در روی عدو … لمعهٔ روی تو چون بر روی خنجر تافته
قهرتش تا طرهٔ مشکین از تمنادیش … شاید ار گردد ز تاب رشتهٔ گوهر تافته
ردی ذره از تاب قهر آفتاب … در درون کان نگشتی رنگ جوهر تافته
گوید ضمیری از نوشت زمال چرخ … نقطهایش از چه رو بر روی دفتر تافته
غیرت گرم رفتاری بیا بنور و صبا … همچو اخگر جرم خاک از باد صرصر تافته
ان گر آسمان نور مه و خور لامع است … لمس دین و دول از خاک این در تافته
ن ار یابد ز تاب شعلهٔ خشمت اثر … شمعسان گردد زبان در شرح او تر تافته
دار گردی سیم و زر انسان که هنگام سؤال … تندباران سائلت از کفش زر بافته
اتفاق نوشین ستم را دوخته … بازوی عدل تو دست ظلم بر ابتر تافته
یافت بس که همرو حسن قهر ابروی … چون شرر ایر عدو از بطن مادر تافته
سر زد مطلعی از مشرق طبعم که هست … زادش رشکش دل خورشید انور تافته

ای بر تیر تیغ تیزت آسمان زنهار یافته | وی ز روی رزم تیغت تیغ روز زنهار یافته

تاب خورشیدی چرا چون آتش قهرت گرفت | شعله‌ای گرد و شود زان خنجر اخگر یافته

بازوی زور آزمای قدرتت روز مصاف | یک اشارت کرده و صد دست خنجر یافته

بر سر منبر بجای خطبه گر خواند خطیب | وصف عفوت را که در فرخ روان زر...

منبر از فیضش چنان گردد که سوزندش اگر | تن نگردد ز آتش اجزای منبر یافته

روز هیجا تیغ آتش پیکرت بر فرق خصم | هست خورشیدی که از برج دد...

گر آتش در دل آحمر کند بخشت مقام | مجمری گردد دماغ از بوی عنبر یافته

پایه‌ات از رتبه بر دوش کیوان آمده | سایه‌ات از روشنی بر روی اختر...

هیچ از کاری نماند تا بخشش از حفظ تو | پرتو مهری که بر دیوار زر یافته

فیض ذاتت تا حدی شد که در کار جهان | دست تو دریای مردی پنجه...

گر ز سوز آتش قهرت نبار آنده صبح | از دم سرد کش جهان شد از...

گر نه از خاک رهت رخساره را زینت دهد | از چه رو نور از رخ مهر...

تا بود از تار و سوزن در جهان نام فشان | تا نه بیند چشم سوزن...

جامه عمر اندیشی تر اخیاط صنع | ... تاری که در آتش سمند...

اخگر یافته

رایت

خونریز تنهائی دل ازان غمزه بجوئی | صیادی گنجشک چو شهباز نیاموخت

ان نازنین که دی زبرم خشمگین برفت | شیرین چو شهد آمد و با زهر کین برفت

این حسرتم ز دل نرود تا بروز حشر | کامد چنان بناز و بخشم انچنین برفت

صد بار زنده گشتم و مردم که بر سرم | آمد چو جان و چون نفس واپسین برفت

این تلخی چو سان رود از کام کان شکر | تا لحم نگفت و با لب چون انگبین برفت

دیگر بدامن اشک نهفتن نمی توان | از بس سرشکم آمده از آستین برفت

ای بندکوی دل ز تنهائی مجو که دل | از وی رسید در پی آن نازنین برفت

باز دامان لبم پر شکر و شکر بس است | که جان دادن خلقش چو مسیحا نفس است

آفتابم که باقبال توام روز چو شب است | آسمانم که بدامان توام دسترسی است

موهوم بوفائی تو چو اصلی بخری است | بند بندم ز تمنای تو چو نالان جرسی است

بر دل ز تو دیگر هوا و هوسش | آنکه دور از تو بدانند که با هوا و هوسی است

تم دی بتماشا که دوزخ میگفت | این همه شعله بی سوختن منت خسی است

مان گشت غنیمت در های اجابت بگشاد | راهی را بدیر مگر ملتمسی است

با تو ز آنگونه یکی گشت ثنائی که برت / سر هر موی نغمازی رازش عیسی است

چنین که این همه رشیم زیار در جگر است / چگونه ناوک او را گذار در جگر است
قیامتی و مرا از هجوم غمزهٔ تو / هزار کشته سوز شمار در جگر است
هزار پاره بدامن بهشتش آخر / چنین که درد ترا اختیار در جگر است
بصحن باغ از آن دل نمیکشد که مرا / ز داغهای غمت لاله زار در جگر است
نگار رفت ثنائی و چشم شوخ ترا / هنوز با خسر غمزه کار در جگر است

بر هر دلی ز غمزهٔ تو ریش دیگر است / زان ریش بر جراحت ماندیش دیگر است
گفتم که مرهمی بنهم ریش عشق را / از خود هنوز طالب صد نیش دیگر است
خون مرا دیت نبود کین خدنگها / بر سینه هر یک از هوس کیش دیگر است
هر دشمنی که بود دشمن گریه دوست کرد / بر خون گرفته دل که بداندیش دیگر است
دیگر ز من مجوی ثنائی صلاح و زهد / کان ترک باده نوش مرا کیش دیگر است

ناز از چشم روان کردن و نادیدن با علت / غمزه ناکردن و تیغ از مژه و دیدن چیست

اعصا کرد اژدهای در کف موسی کنون | عالم آرای کند کلک عصا اسای من
لذت پیمانهای خون چرا جم کر بود | از نهیبش قطره در جام استغنای من
ریخت در جام آسمان وز نام خورشیدش نهاد | در ازل کلکونه نشست از کونه عذرای من

58

در ازل شد نافه و اکنون جهان پر نافه است | بخط خورشید روشن از ید بیضای من
دید موسی بر شجر کر نور حق از فیض عشق | شعلهٔ ایمن بود هر موی بر اعضای من
هر رگ از ... ز بوی ... تم بای ... | انکه گنجینه اهر عضوی از اعضای من

...وکه ز تخت سحر کوکب از سپهر برین | که از خجالت بستان فشاند خور چنین
...زمانه هر دمی را که کرد کسوده بدی | بروز رنگ دارش کنون ز بهر همین
...یار زند کر بستان بند بیاری مهر | درم زند ز شکوفه بنام فروردین
...ی رخان چمن خنده بر زنند بکر | صبا حکایت فردوس کرد و حور العین
ز غایت مستی ز تخت ساغر گل | کف نفس ز پیهر حسد ز باده رنگین
...ار چو زمانه بیک شکم آرد | بکر ز الطاف شهنشاه حامله است زمین
...دام چمن کر غبار عسکر او | کنند کسب ضیا ساکنان علیین
...بافت فلک ذرت آنجا که درشت | که یک نفس نزند با شیش اطرا تو بین
...ند بستر راحت برای خواب آید | بدور عدل تو گنجشک از پر شاهین

بدولت تو خوبان کار سر بالا شد
که بهر تو بس مهر بر سپهر برین

گسسته است رشته از چنگ زهره تار طرب
کنون بدست وی آن تار تازه باره بنین

اگر ز خوی تو بوی ببرد غنچه صحرای
بروی مهر زند خنده با دل خونین

زلف بندوی تو چون از ار روی تافته
از چه از آزار دلها روی یکسر تافته

من کجا و نبرد میدان تو کان سکین کمند
بازوی زورآوران از موی لاغر تافته

سوختم زان گرمی چو صد بار سوزم همان
گرچه خاکستر نشد از شعله دیگر تافته

سرد گردد بر خلایق گرمی خورشید حشر
چون در آیم از تو در صحرای محشر تافته

همزبان با غرچه چون گشتی زمین گرمی مجوی
خود مزاج سرد کی گردد ز شکر تافته

تا شدم گرم نگه خونریز مژگانت نماند
چون زر ریزد چون در آتش ز... تافته

قرمان دوش بود از دولت ما آن بدخو مرا
صحبت گرمی که شد در بزم ساغر تافته

شد نشانی ز شب هجران زبس شبهای غم
چون بساط قهر شاهنشاه ... تافته

قهرمان ما وطن مالک رقاب انس و جان
کآفتاب دولتش بر هفت کشور تافته

آنکه بر ابرو زازکین گر نظر انداخته
از مهابت روز دیگر روی از ابر تافته

مهدی هادی که برق خنجرش روز مصاف
بر جبین شیر مردان کی بیکر تافته

برق تیغ آتشینش ریزه نهایا خصم را
تاب خورشید قیامت زان دگر ...

ژاله نگذارد ز فیض بارش خطش گر شود
از تف خورشید چون یاقوت احمر تافته

…ان نباز آمدن و این همه شوخی ز چه بود — جبین پر ابرو زدن و مو به مو رنجیدن

59

هنوزت گرمی بازار خوبی آتش انگیز است — هنوزت از کرشمه پای تا سر آرزو خیز است
هنوزت عرصهٔ دلها شکارستان چو… — هنوزت ناز از فتراک خوبی صید آویز است
هنوز رخش … بیکلی بمیدان ستم تند است — هنوزت خنجر مژگان بخون اشتیاق آمیز است
هنوز از گفت تلخت کام جانها شکر آلود است — هنوز از زهر چشمت نیش مژگان لذت انگیز است
خدایا هر زمان حشری گر است کس تنهایی را — بتیغ غمزهٔ آن بیوفا انکار خونریز است

…ی کرد نگاهی که دلم باز ز جا رفت — از یاد دلم آن همه بیداد و جفا رفت
…یارب که نباد دیدن روی تو نبینم — آنها که ز نظارهٔ روی تو بما رفت
…پرورده بنازی دل آسوده چه دانی — کاندر جگر ریشم از آن غمزه چها رفت
…در حوصله نه فلک از عشق بگنجد — هر ذره که از خاک تنهائی بهوا رفت

…هرگز نم یاد تو از خاطر ناشاد نرفت — شادی روز وصال تو ام از یاد نرفت
…شرط عشق است که جان بازد و با خون نگر… — دولت لب زدوست جفا گر به بیداد نرفت

مرغ دل از سر زلف تو بافغان برسید / صد هزار حیف که از دام بفریاد برفت
نخل بدبین که غمش میرد از گرمی / که بکشتن کس تر و باد دل ناشاد برفت
کی شود روز قیامت ز خجالت محشور / شیر مردی که بمیدان تو برباد برفت
ذوق خونریز نگاهی نشد از خاطر یار / لذت قتل شکار از دل صیاد برفت
شهید عشق که در خاک آرزومند است / ترا ندیده چه داند که از رو خندست

دل باز ز بیخودی بتنگ است / رخساره ز خون دیده رنگ است
انکار مکن ز کشتن ما / بر تیغ ز خون هنوز رنگ است
سر تا قدمم بدیدن تو / سر دیده گذر که خدنگ است
تا خاک ز نور ما بپا راست / خورشید با آسمان بجنگ است
بلاح محیط ماست طوفان / کشتی نجات ما نهنگ است
با آنکه ز لامکان برون رفت / اندیشه ما هنوز لنگ است
جز بندگی تو بر تماشای / بر هر چه که هست جمله ننگ است

تا ظهوری شد رو عادت گریبانم چو صبح / از متاع خنده لب ریز است دامانم چو صبح

تن اگر طوفان رو شبهای اندوه گردون
در تب اندوه ریزی ذره طوفانم چو صبح

صبح اقبالم جهان زاد ار درین داری نخست
این دلیلم بس که اندر گریه خندد [illegible]

تا کی از دست روشنی خورده ام گر زاهد در
مرهم خورشید خواهد زخم پیکانم چو صبح

60

شور نمکت در جگرم باز نگنجد
در حوصله جان و دل این راز نگنجد

پیش قد رعنای تو میرم که ز بس ناز
صد بار به دل گنجدم و باز نگنجد

یک غمزه نهان زان مژه در کار دلم کن
هر چند که در طاقتم این راز نگنجد

من بنده آن روی که از فرولی خستی
انجام غم عشق در آغاز نگنجد

راز دل ار گسسته مگویید به مطرب
کین نغمه درد است که در ساز نگنجد

از مهر و وفا زان ستم اندیش مگویید
کین قصه در آن لعل فسون ساز نگنجد

مخروش باندازه این درد ثنای
در سقف فلک تیر سحرت آواز نگنجد

و مسیح و دگر آتشم زبانه شرر
ولی ستیزه گرم رفت غم بخانه نگنجید

نیست گر تیر غمم در سینه پیکان بشکند
ور گریه در چشم تر صد خار مژگان بشکند

یکدم مکش تیر از دلم از ذوق آن جوانی زخم
زانکه آن شکی دل در زخم پیکان بشکند

ریش دلم را اگر ز تو شد به لحظه نمکین بار زیرتر مپسند روی مرهمی کان ذوق درد ما بشکند
پهلوی جان من از غمزه تیغی کسی زد کشید گر تا ز ناز آن تیغ را در دست مژگان بشکند
شب بکند رد کاندر دلم صد ره ز استغنای هنگامه امید را آشوب و افغان بشکند
مجروح تیغ یار را نالیدن از بیمهری است بخت بد رش گر تیغ را در دست جانان بشکند
هرگز نه چشم سوی او کان نرگس جادوی او از غمزه در بار دید ما صد نیش در جان بشکند
این هم ز فیض خویش دان کاندر دعای عمر تو در زیر بار لطف حق دست دعاخوان بشکند
گر یار هم پیمان نشد با تو ثنای از وفاست هرگز نه بند خوب رو عهدی که آسان بشکند

قاصد اشک دگر قطره زنان می آید کز بدن شوق کسی از پی جان می آید
شرط عشق است که بازی بجان بسپارند سخن عشق که از دل بزبان می آید
جای جانان نه که زندان هوا و هوس است دل که از درد محبت بفغان می آید
می رسد ناز کنان آن بت و فریاد که هست زین ره آنکه به چشم که چه سان می آید
کس به لطف نظرت چون سزاوار تو نیست بهر خونریزیم از آن خنده زنان می آید
شادی من ز بی قبا گریست چرا خنده آمد بلب و گریه نهان می آید
درد آمیخته از آن شنو ای آهی نغمه پرداز در گوش فغان می آید

[illegible]

کس بجان کندن هجران تو مهجور مباد
از تو دورم که ز دیدار تو کس دور مباد

61

دگر بازم بلای چشم مستی پیش می آید
که دیگر زین دل مجروح بوی نیش می آید

دلم صد پاره شد زان غمزه و خواهند بجان باز پس
چه رحم است این که این بیچاره را از خویش پس

دلم صد پاره از میگردد گر از آسیبش
رود صد بار جان از تن برد تا بیش می آید

برون آید برار وزی جگر پرکاله پرکاله
ازین خونابه غم گر ز دیده کس برون آید

جگر صد رخنه شد از تیر دلدوزی و جانم را
نه آن طاقت که گوید از کدامین دیده می آید

بشمای هجران غمزه دراز ریش دلها
چسان رحم آورد نیشی که آن بر ریش می آید

کهی بازش کشتم اسباب جان از دل که غارتگر
پی تاراج کی در خانه درویش می آید

نبائی را براه وعده دیدار از بد خو
نباشد انتظاری کز تجسس پیش می آید

زتاراج کدامین ملک جولان کرده می آید
بزلف از خاک ره دلها بدامان کرده می آید

تو ای جان شوی آسیب خشم بی حساب او
که خلقی هر طرف بر خویش حیران کرده می آید

کجا میخورده در خسار زیبا لاله گون کرده
که مردن ابر اهل درد آسان کرده می آید

فراخی یافت تا حدی ستم از چشم تنگ تو
که دلها از غم نا شاد ویران کرده می آید

دل و درد دند باهم دست در آغوش بو
مگر دردم از آن شوخ درمان کرده می آید

بر این مژده ای قاصد ثنائی را که آن بدخو
چنین نگشاده و کاکل پریشان کرده می آید

بشکلی باز آن عیار پسر از در درون آمد
که لبها خون شد و از اهل مجلس بوی خون آمد

همه کس در دعا ای عمر و من در آفرین گفتن
بر افزونی که تا جانش بدیر از تن برون آمد

نظام اسپه سلطانی تو ای بدخو که گردنها
باستقبال مظلومان ز جویت بوی خون آمد

تو هم ای عقل دعوی دار چون جان بجنون خود ره مسیکند
گران عاشق کشی مستی تا با خون آمد

بحمد الله که آخر مبتلای این کرشمه
ثنائی گر تر اشنیم بلا پیچ ره نمون آمد.

چو یار سلسلهٔ مشک بو بجنباند
دل مرا به هزار آرزو بجنباند

طپیدن دل و رقص هوس بدان ماند
که باده نوش می اندر سبو بجنباند

هزار جان مقدس بتجا اندازد
چو آن دولت ز پا کف در کو بجنباند

هزار صید زند سو بخاک و بخون غلطد
بغمزه گر مژه شند چو بجنباند

زبان مباد ثنائی خوش آنکه آن بدخو
سری ز روی تاسف بر او بجنباند

ز ذوق مهر و محبت کسی نشان دارد | که زیر تیغ بلا روز و شب مکان دارد

سراغ شوق که پرسم که هر کرا پرسم | ازین فرض جگر پاره درد [illegible] دارد

بقدر شوق اگر بیخیم یقین دانی | که ذره ذره من وسعت جهان دارد

فدای شوکت آن بت شوم که بهر خس | هزار سیف زبان [illegible] بر استان دارد

اسیر ماهوشی کرد کار ماست با شمعی | که شعله اش طمع سر استخوان دارد

بدور حسن تو ترسم یکین بدل گردد | محبتی که بخورشید آسمان دارد

بجای بیضه نهد آفتاب در کشته نکوئیش | مگر که باز شاهی سر فغان دارد

خبر که باد صبحدم چهره گشای شوق شد | در دکان خفته را باز هوای شوق شد

شوق کنان و کف زنان مست در آمدم روز | این سر و صد هزار سر در ته پای شوق شد

شوق برد بلای غم از دل زاین عجب بود | کاظم شد از غمش تمام زبلای شوق شد

بر در یار خسروان آن نشود بجد مستی | کز دل ما بآسمان گاه دعای شوق شد

شوقم اگر گذر بر آستین [illegible] که بسوی خود | برد و در سر دوست را شوق که جای شوق

من که بطور زنده ام وعده مرحمت مکن | زانکه هلاک غمشم بود می که فدای شوق

جان ده و جان ستان یقین بعهد دیگران | یا زبان شوق ما شوق در ای شوق شد

شوق تو زد چو صبحدم شعله جان من [illegible] | گر تف گرد [illegible] آنکه بپای شوق شد

ببین ز باده راه اشک که در ریاض جهان — جلوهٔ سرو قامتی باز عصای شوق شد

ز دور وصل دلم یاد از کجا آورد — که باز درد جهان گیر جان ما آورد
غلام نرگس شهلای دلفریب توام — که بهر قتل تو چندین دغل از کجا آورد
بنازم این صف مژگان غمزه ساز ترا — که بر سرم همه شب لشکر بلا آورد
دریغ هیش ز غم تنگ خون قبای تو بگو — ترا کسی که در آغوش چون قبا آورد
قیاس سخن دردم ازین نوا نکرد — که دل بغمزهٔ خونریزت التجا آورد
کدام درد که فلک از شتاب باز نکرد — جو در نیاز ثنائی بلب دعا آورد

چه شد بار که آن شوخ بلا بیرون نمی آید — بلائی از برای جان ما بیرون نمی آید
مراد دیگر بلائی الجان در جان درون آید — که می آید برون جان و بلا بیرون نمی آید
که نظارهٔ تابوت از بندش برون باری — کهی جان دادم و کار از بیرون نمی آید
عرض ز کشت این که ز بیم اسیتنی فزون — جو در جانم ز بند آتش صبر بیرون نمی آید
ز بهر دیدنش تا کی کنی جانی بدین سختی — ثنائی جان بده کان بیوفا بیرون

نمی آید

بی تاب کن شوقم آرام که می آید دنباله رو کامم خود کام که می آید
دریای دعا یکسر گردند بلا یک باز تا باز بران لب نهاد دشنام که می آید
دل جمله خروش آمد چون تیر نموش آمد جان برد رگوش آید پیغام کلک که می آید
ای دیده یکی بنگر گر طاقت دیدن هست کین سنگ بلا بر من از بام آید همی
ماندست تنهائی را نام پسران برلب تا باز زلب جانش دشنام که می آید

رطیبهٔ جان با بر جانان که می آورد این درد بی دوا سوی درمان که می آورد
بازم زخون دیده و دل آستین پرست از آستین خبر سوی درمان که می آورد
ای اهل هوش وقت گریبان دریدنست دستم را سوی گریبان که می برد
گویند شاد باش زجان برون غمش جان گر برد ز غمش غم بهر ان که می برد
دل امید بدیدن رویش گواهیم این مژده را بدیده گریان که می برد
گر نکند زد بوی تو برنسیم صبح شبهای کشته بر آن جان که می برد
هنگام غمزه دگر نبود خنده بر لبش این درد سینه سوز زپیکان که می برد
در انتظار چشم تنهائی براه ماند این قصه را بسوی خراسان که می برد

از آن سیلاب و بس ترکم ز گلشن برکنده می آید — که از دلها نهال آرزو برکنده می برد

نترس زین بلاها نیستی ای جان بر خود گیر — که باز آن شوخ خونین افکنده می آید

چو مسکینان که گیتی گشته باشد چشم خونریزش — که از ره باغبان بی باکی شرمنده می آید

ز دلها دود برخیزد نهاد رفتن آتش — که از گرد رهان جابک عنان تابنده می آید

مرا شد شاه ره هر بلا خلوت سرای دل — ز رشک آن آفت جان در دلم با خوانده می آید

چو شخصی کو کرد از غرا دام خلایش خون — کسی کز دیدن روی نکویان زنده می آید

زمان بر بهر گیتی دشمن و دلدار مستغنی — مرا بر از زدهای ثنائی خنده می آید

تو بس تا پا هوس انگیز و ما را آرزو کم شد — چو بر خوان شد فزون نعمت گدا را آرزو کم

به هنگام ز ستم مگر بگذرد از لطفت — که از بسیاری بخشش دعا آرزو کم شد

مپرس از ما غرض از عشق از آشنایان پرس — که در کوی محبت آشنا را آرزو کم شد

طلب منگر که از شوق تو چون بس رفتم — در آن راهی که در راه کام یار را آرزو کم شد

ثنائی راه بر وان شد ثنائی از زستن بعی — که در هر حلقه موی پریشان صبا را آرزو کم شد

نسیم صبحدم امروز بوی جان آورد — زیار کم شده من مگر نشان آورد

621

جو چند غم رود بکس رود عیش نگفت | حدیث درد مرا هر که بر زبان آورد
وفای دوست نگه کن که شکر دشمنی گفت | دلم بیاد ستمهای دوستان آورد
من آن شکسته دلی بیکسم که بر سر من | بلا فرشته رحمت ز آسمان آورد
زبان نه بند ثنائی ز نغز گفتاری | که هر چه بر سر تو آمد این زبان آورد

بر تافت زمین رو که نظر در رخ جانان | خوش نیست اگر حسرت بسیار نباشد
هیچ ابو وفا روی که در طور محبت | جور ار نبود لذت دیدار نباشد

رخ می جو چو لاله گون چکد از عید | چرا مرا ز دل و دیده خون چکد از عید
ز قطره ریزی ابر بهار نوروزی | نگار زار دلم خون فزون چکد از عید
هر روز گار من این رسم شد و دگر نبود | چه سحر وقت و زبان این که خون چکد از عید
هر اختر برج غمگین ز ابر ماتم ریخت | بیا به بین که از جام گلگون چکد از عید
چو یار دراز غم بچد خون عجب نبود | اگر ز بهر ثنائی چه خون چکد از عید

...نازی ز چشم بست این ز جهان نگنجد | حرفی ز روی خوبت در صد بیان نگنجد
...گرش مشو چو آتش بار سوز مسوز خلقی | ترسم که دود دلها در آسمان نگنجد

از بی‌دهانان مگویید اثری نصیبی من — کین حرف ناامیدی در سر دهان نگنجد
بی‌زبانان جهان ببیند در گل بحسن بلبل — داند که خوبی گل در گلستان نگنجد
در آتش ثنائی افسون ملام که گرنم — کین شعله بجوان فروزد در نهانها و مال

کجاست آتش دردی که جان بیاساید — دلی کز آتش شوقش روان بیاساید
ترا است بادهٔ شوقی جهان جهان در جام — که از چشیدن آن آسمان بیاساید
خوشا فراق فراموش مانده در کنجی — که در نشور قیامت همان بیاساید
مرا است شعلهٔ شوقی ز عشق مغبچه — که مغز دم و استخوان بیاساید
ز غمزه است دلم ریش گر جراحت آن — چو زخم تازه عجب گر نشان بیاساید
ز شوق بس که گران گشته‌ام عجب دارم — گرت ز سایهٔ من آسمان بیاساید
شوم هلاک نگاری که گاه عشوه کند — جهان بغمزه سخن زبان بیاساید
جهان ز صد امل پر شد و ثنائی را — هنوز تیر دعا در کمان بیاساید

در دل ز غم تو جان نگنجد — غم در دل شادمان نگنجد
چشمی است ترا که نیم نازش — در وسع هزار جان نگنجد

ان فتنه تراست کاندکی آن — در حوصلهٔ جهان نگنجد
حرفی است بدل ز دورت گردی — دل خون شد و در زبان نگنجد
مخروش ز درد دل تماشی — کین درد تو در فغان نگنجد 65

لعلت بفسون جان بدزدد — دل جان دگر از آن بدزدد
حرفی ز تو چو بر زبان گر آرم — صد بار دل از زبان بدزدد
قد تو اگر بجلوه آید — سعی از قدم زمان بدزدد
آن جادوی غمزه بین که بر صید — پیکان زند و نشان بدزدد
مژگان تو در دل تماشی — خنجر زند و فغان بدزدد

جبین گر نازان طناز مخوش رفتاری آید — مرا نظاره کردن در ز رشک خون دزی آید
نخواهم چشم بردارم از و با آنکه میدانم — گران دیدن مرا بر سر بلا بسیاری آید
برش خواهم که حرفی شکوه آرم بر زبان لیکن — ز دل سوز زبانم حرف استغفاری آید
بنوعی بر در و دیوار کویش مهر ورزیدم — که بوی آشنائی زان در و دیواری آید
سپرنی با نگریت گردم دگر خوبی که میریزی — که بوی خون از آن پیچیدن دستاری آید

براحت برد دل از ناز زلفش بعهدت — که تمام کف پای تهی از خار می آید
مگر خورشید داد او رد مه دیوان آفتاب — که سر تا پای افکار است و پی از راه می آید

با خیل نازنین بت طناز می‌رسد — ای جان مکش نظاره که با ناز می‌رسد
زاهد چشم پاکسان شوره زاد در سخن میار — کز آن زبان بگوش من آواز می‌رسد
دل ترک خوی لذت نظاره کو بدش — که انجام عشق باز بآغاز می‌رسد
چو پای صلح کند که با ما بود بجنگ — دمساز کیست باز که ناساز می‌رسد
جسم هلاک خویش تماشای خنده گفت — بنشین دمی که آن بت طناز می‌رسد

در شب باد صبا جان آورد — بوی پیراهن جانان آورد
در عجب مانده ام از باد که چون — ره بدین کلبه بی احزان آورد
چشم خونبار مرا روشن کرد — مژده وصل بکنعان آورد
خبر یوسف گم گشته دل — هم از آن چاه زنخدان آورد
دو چشم از گریه صد شادی دل — بیم ویرانی طوفان آورد

بار نجفلم

باز جفاجوی من بر سر پیکار شد
غمزه سیه برکشید عشوه بکین یار شد

دوش کم از گریه ام ناله نیامد برون
گشت گره در گلو گریه که بسیار شد

خوش بدوا کی شود دل که غمش خسته کرد
به که دوا کی رود سینه که افگار شد

غمزه زنان یار رسید جلوه کنان مست ناز
تن ببلا داد دل دیده بدیدار شد

خانهٔ عیش مرا ایام و در آمد فرود
پاره جگر مرا رخنه بدیوار شد

نوبت بی تابیت دوست چو آمد بسر
فرصت جان داد رفت شوق که بسیار

بلبل بی نغمه بود طبع ثنائی ز غم
شکر که از لطف شاه بر سر گفتار شد

جان رفت ز تن چون بر من یار نیامد
بلبل برود گل چو بگلزار نیامد

از مستی من نیست ز بی تابی تو وقت
شمشیر تو گر بر سر افگار نیامد

وی از تو مرا دل خوشی بود که در دل
صد خار جفا در شد و از ان نیامد

از سعی اجل نیست ز نظارهٔ رویت
جان دادن این بار که دشوار نیامد

در مذهب عشاق کسی نبود لولی
هر رشته که در شیوهٔ زنار نیامد

با این همه غم دل خوش چیست ثنائی
کز دل ویران شده آثار نیامد

یارب کسی شنیده است کز دست ما چکید / باران فتنه باد و خون بلا چکید
خوش وقت بیدلی که بگاه دعای دوست / گرید چنان که اشک نیاز از دعا چکید
گفتم که زیر سرح غم خود کنم نهان / آگه ز راز آنکه خون دل از مدعا چکید
آهسته رو که از عرق روی نازکت / ترسم گلاه فتنه دم دیگر کجا چکید
مردم ازین هوس که در آغوش گیرمت / شکر اینچنان که لطف تو از قبا چکید
ترسم نگاه فتانه از آن زلف پرشکن / دلها ربود باد که خون از صبا چکید
از نیمهای چشم تماشای سبب مپرس / کاتش بجای آب ازین ماجرا چکید

دل از خون بست راه ناله کافغانم نمی آید / کدامین درد کز دل باز بر جانم نمی آید
گریبان چاک و دست از خواب صبح برنمیخیزد / که دستی از بالینش در گریبانم نمی آید
مپرس ای همنشین از چشم گریانم که بیش آید / بلا چند آنکه یاد دل ز چشم گریانم نمی آید

از یاد دوست دل بفغانم چه میکند / این خون گرفته باز بجانم چه میکند
این حالتم ز بردن نام تو شد که دل / آگه نشد از آن که زبانم چه میکند

اگر از

67

کدامین روز کز یاد تو جانم بر نمی آید — ز سوز سینه دود از استخوانم بر نمی آید

بی غرض تمنا چیست چندین اضطراب من — که حرفی با تو گفتن از زبانم بر نمی آید

بکس تیغت میان جان و تن آن الفت کند — که صد بارم فرو دزدن کشی و بر جانم نمی آید

بکوی افتادت چندانی دلم را بی تو — که جان از تن برون رفت و فغانم بر نمی آید

تمنائی باد دل بر مراد آن پیوند نمی آید — که برگ خرمی از گلستانم بر نمی آید

فغان که بر مراد آن بیوفا نمی آید — کشیده کار به رسمی که بلا نمی آید

لبم ز ذکر تو بیگانه وشش چنان خو کرد — که بر زبان سخن آشنا نمی آید

خدای تهمت جهان بر بلا مکن تهمت — که قسمهای چنین از بلا نمی آید

تمنائی از دل آسوده ذوق عشق مجوی — که در سرای سلامت بلا نمی آید

حجاب حسن بان شوخ بر نما چکند — نمود نمای حسن خوبان حیا چکند

ز بس که گرم ستم گشته نمی داند — که با وجود تو بیدادگر بلا چکند

چگونه عرض کنم حال خود بمجنون — که وقت لطف ندانند که ادعا چکند

دعا تو در خور همت تمنایی — قضای تنگ با چنین قضا چکند

از یار دل آزردن بسیار خوش آید
بسیار دل آزردن آن یار خوش آید

شب خانه ام از پرتو رخسار که پر بود
کاشانهٔ چشمم ز در و دیوار خوش آید

آه این چه جمال که نظارگیان را
خونابهٔ جگر از دیدهٔ بیدار خوش آید

کسی ز دیدن روی تو شادمان نشود
که از دمی تو او را بلای جان نشود

بگو پیام تمنای یار ای قاصد
بشرط آنکه سرت در سر زبان نشود

خونریزی مژه تا به این جنگ بود
کیش کشتهٔ کرشمه بجایی خدنگ بود

از بیم فتنهٔ تو بهر دم رگ آدم
از آفت رخ تو دل آینه به زنگ بود

دل خراشیدن آن غمزه جانب که بود
دیدمش باز ز صد خوبی آفت که بود

غمزه آشوب و نگه آفت و مژگان خونریز
چشم بد دور جهان آفت جانست که بود

دل یار زود از عادلجوی که گاه آید
جان میبرد از دیده بررویش که چی آید

حالت کفی که پای خوار از دست حسن خاطر را
چندین همه بی رحمی از خوی که می آید

کر دل

68

ر دست تهی بهای صبر از دل و دل آن گز تا باز خود آن دل چو بها بوی که برآید
گویند که باز آید سوی تو پی جان بردن جان خون شد ازین گفتن از سوی کسی که
میداد [illegible] جان بر روی [illegible] گفته کین شیوه جان بردن ناز بوی که می آید

باز آمد و از آن کوی [illegible] بر آورد گویا که ز ویرانی دلها صبر آورد
جانا دل ویرانه شد آباد چه سازی چون غمزه به ویرانی دلها خبر آورد
یارب چه جفا پیشه [illegible] این که بعهدش مظلوم به می داد ستم [illegible] بر آورد
در گردن [illegible] دوش حمایل شد دیدم دستی که بصد ناز بسوی کمر آورد
نادیده [illegible] چه بلای است آنکه کس از خنجر مژگان ز دل زار بر آورد
تاب [illegible] مدعی امروز ندارم شب بس که مه روی ترا در نظر آورد
من بنده آن غمزه خونریز که بادش بیخود شده را دم بدم از جای بر آورد
من بنده آن حسن که هر دم ز [illegible] در جان نیای غم و درد دگر آورد

بادم نسیم صبح ایام که [illegible] با مرغ دل بشارت دادم که [illegible]
مه از افق نمود در حسرت بسوختم این حال یادم از لب بامم که [illegible]

ابرو ز باده مستی در دوم ز باده کرد ساقی مرا شراب ز جامی که میدهد
شیرین تر آیدم ز شکر گفت و گوی غیر دشنام تلخم از لب و کامی که میدهد
گوشم بسوی لب تست نه بر نالهای چنگ [illegible]تی مرا [illegible] نامی که میدهد
طاوس مست دیدنهای بباغ تو خوشست [illegible]های جلوهاش یاد خرامی که میدهد

شادم امشب که مرا یاد تو در جان گردد گردد افزون غم دل جان دادن آسان گردد
اگر [illegible]سم بلا بین مرا سهل مدان قطرها هست درین دیده که طوفان گردد

دل که گم شد بکوی یار آمد مست و بیخود ز دیده [illegible] آمد
صد جان ابروی بخت بخاک خوش بجوار می بردی یار آمد
دل که هر گوشه اش جهانی بود گم شد چون بکوی یار آمد
پای تا سر بلا شود مخمور آنکه مقبول خوی یار آمد
خواستم دل جدا کنم ز هوس دل همه از روی یار آمد
غمها آید دیده رفت هیچ چون که خون شد بکوی یار آمد
ریزد از مستی ثنای ناز که مینش از سبوی یار آمد

۱۲۱۰

ابرو مزن گره که ... بار ... / بگشا جبین که دست سیاست دراز شد

آن دست رنگ کرده از خون ... را / منما که دست فتنه بکشتن دراز شد

حسرت نگر که جان و دل زار زنده را / طاقت کجی نماند که بنیاد ناز شد

تا کی عنان ناز رها کردن ای [illegible] / درکش عنان که طاقت ما بر کنار شد

بنیاد صلح بین که بهنگام آشتی / از آتش عتاب شما ... کم از شد

هر قطره [illegible] چشم نرم نوح است و طوفان دگر / هر تیر آه اندر سحر بار سلیمانی دگر

در [illegible] ناامیدم این چرخ طلب کینه را / از آه بجا بی من هر یک زندانی دگر

یک [illegible] میدان و دار عبرتی / هر روز نیش اید مرا ه داری میدانی دگر

زاغی ز دست موسوی یک چوب ثعبان گر شدی / بی معجزم در کف به بین هر چوب ثعبانی دگر

از دل نلک در گریه ام لیکن ندانند اینقدر / کو رات در غرقاب غم هر قطره طوفانی دگر

با آنکه جز نام بتان حرفی نیارم بر زبان / بینی ز هر مویم زبان هر یک ثنا خوانی دگر

غمزه‌ات خنجر بلاست هنوز — فتنه‌ها تازه‌ات آشنا است هنوز

روی بنما که آفتاب رخت — [illegible]ر بازار شوق ماست هنوز

ملک دلها خراب گشت و ران — زلفها گنجینه بلاست هنوز

حاجتم کن روا بدشنامی — زانکه دشنام تو دعاست هنوز

تار گیسو بدست باد مده — مستی باده با صباست هنوز

بخت بد بین که عمر رفت و مرا — کام در کام اژدهاست هنوز

ای شهای شکیب رفته بگوی — چون ترا عشق در قفاست هنوز

نه از آب نخاموسی فراموش — نه از خاطر به بیهوشی فراموش

سرت گردم که گر ساقی تو باشی — کنم می با تو بیهوشی فراموش

بسی دیدم گل اندام قبا پوش — نکردم آن قبا پوشی فراموش

زبان هرگز مبادم گر بیک گشت — [illegible]ندیگرم زنا موسی فراموش

فراموش

فراموشم نه با آنکه عمدا | نکردم از فراموشی فراموش
نشین در بر شاهی که با جان | سود تن را هم آغوشی فراموش 70

ای کرده مرا چو من فراموش | بادم زلت این سخن فراموش
با یاد تو ام چنانکه کرد است | هر ذره من زمن فراموش
جز حرف وفای ندیدم | دیگر بهر انجمن فراموش

کردی ز من اینچنان فراموش | کز قالب مرده جان کند فراموش
هنگام نظاره تو کردد | در پنجه ام استخوان فراموش
[illegible] دست ز لبهای یارم | از طعم شکر دهان فراموش
از [illegible] تصرف تو بر خلق | از خود کند آسمان فراموش
خام زعفران [illegible] | کرد از می زعفران فراموش
چشمان تو از کمال مستی | در سینه کند سنان فراموش
با دو رنگی که دوست کرد | از خاطر دوستان فراموش
بیچاره شاهی از غم تو | کرد از دل و دین و جان فراموش

شبها من و فراق و غم دلستان خویش | تا روز در عذاب ز آه و فغان خویش
هر تن که در جفای تو یک لحظه زنده بود | [illegible] می کند در قیامت ز جان خویش

دل بجان از جهان و جان از دست دل | تو بدان دامن کشان از دست دل
تا نفهمد کس کشد ناساخته | حرف شوقت را زبان از دست دل
عمر من تا شد زانکه دل از من رمید | من بجان کندن همان از دست دل
دل ز شوق بزمت ار دستی زند | پای کوبد آسمان از دست دل
دل ز تو بدخوی شد زان نیست که | عافیت در کشتمان از دست دل
ناسزا انکه یم که میدانم مرا | راز کی ماند نهان از دست دل
بی گنه کشتی تنای عاقبت | کشته خوی بتان [illegible] دست دل

در خون دل نشسته ام از آرزوی دل | تا بر سرم هنوز چه آید ز خوی دل
باشد همیشه یار درون دلم ولی | آن دیده ام کجاست که بینم بسوی دل
از حال دل مپرس که ترسم خجل شوی | گر گویمت که بی تو چه آمد بروی دل
در دل خیال لعل لبت تا گرفته است | آبحیات میچکد از گفت و گوی دل

از کجا

71

از گریه‌های چشم ثنائی حذر کنید ‖ چون نابه دلش چو درآید بجوی دل

سوی من آن بت [illegible] آمد چکنم ‖ گفت می‌آیم و از ناز نیامد چکنم

گفته‌ام از ناله رحمی در دل [illegible] نرود ‖ در درون آمد و آواز نیامد چکنم

گفته‌ام از گریه [illegible] سازم ‖ گریه در دیده تا ساز نیامد چکنم

این ملامت بکنیدم که ز [illegible] ‖ همچو جان رفت و دگر باز نیامد چکنم

خواستم جان برم از غمزه وی مرغ دلم ‖ خورد صد تیر و بپرواز نیامد چکنم

می‌برم راز ترا همچو ثنائی با خاک ‖ [illegible] ‖ چون کسی محرم این راز نیامد چکنم

بیا که روز وداع است گریه یاد آرم ‖ اگرچه میروم اما سر وفا دارم

مرا [illegible] سنگ بلا پا چگونه در نایزد ‖ که مست میروم و روی در قفا دارم

اجل برون [illegible] جان [illegible] من [illegible] ‖ که من ز دوری روی کسی سزاوارم

گشای بند قبا گو شکنج ابرو باش ‖ که من شکنجه از آن تنگی قبا دارم

علو [illegible] بود تیغ ران بفرق سرم ‖ که من ز لذت تیغ تو خون بها دارم

زنار و فتنه و آشوب چشم تو گوید ‖ که بهر قتل ثنائی بهانها دارم

در آتشی ز روی جان که برگرد سرت گردم — دمی بنشین مرو چندانکه برگرد سرت گردم
سرت گردم دمی بنشین برم از ناز و رعنائی — مرا برگرد سرگردان که برگرد سرت گردم

سخن نگفت و از آن لعل جان فشان خجلم — نگه نکرد و از آن هم ز ناتوان خجلم
چگونه عرض تمنا کنم بتو که برت — سخن نیامد و رو بر زبان خجلم
بکن قیاس ازین درد انتظار مرا — که آهی و من از روی دل ازان خجلم
تو جای خود نگذاری و من ز رشک بهم — جفای عشق تو بر خود ز [illegible] خجلم
جز این نمکست این که گاه حرف زدن — بگفت تلخ کنندان لب و دهان خجلم
بگرد خوی تو گردم چه دوستی که تو من — ز مهربانیت از روی دشمنان خجلم
چو نیم کشته تو گشتم بکش تمام که من — شهید عشقم و از زخم امتحان خجلم
نگو نکرد ثنای و دعای دوست ما — ز بس دعای تو کردم ز آسمان خجلم

چون آفتاب چهره بخون ناب شسته‌ام — از پرده‌های دیده بخون خواب شسته‌ام
صد ره فزون برای تمنای بسملی — از گریه دست و خنجر قصاب شسته‌ام
مردانه خاک بر سر تقوی فکنده‌ام — از باده نقش توبه بمحراب شسته‌ام

پیش فروغ شمع رخت زآبروی شرم — از آفتاب زرد در مهتاب نشسته ام
هر که بدرد قطرهٔ اشکی فشانده ام — اسباب برد و کوهی بسیلاب بشسته ام
گردی زخاک کوی تو هرجا که برده ام — پا را بآب دیدهٔ احباب شسته ام
در بزم اهل شوق تماشای خرمی [illegible] — گر روی او طراوت مهتاب شسته ام
هر موی تن چو نشتر فصاد کرده ام — تن را بخون چو خنجر قصاب شسته ام

این من رسیده آن مه طرار چون کنم — با این دل تمام نیاز ار چون کنم
ای بند کوچهٔ دل دهیم بر امید وصل — این خشم و ناز نیست بهر بار چون کنم
دل رفت و بهر اندوه و غم بیکران رسید — شبها با این عقوبت بسیار چون کنم
گیرم نشاید دل برارزو دهم — با گریه های دیدهٔ خونبار چون کنم
گفتی تحذر نکرده ای زغمزه ام — خوش منیجلی درین دل افکار چون کنم

یاد آن شبها که رو بر پای جانان داشتم — منت روی زمین بر چشم گریان داشتم
یاد باد آن گریه شادی که در بزم وصال — دیده را [illegible] از آن لبهای خندان داشتم
بر قفا افتاده وا ز ناز و من هر دم ز شوق — بر گریبان دست از آن چاک گریبان داشتم

طالع بر... هجران من و کار منست | چشم چون باری که بر روی تو حیران داشتم
سفر... اکنون میکشم از دشمنان | منت کشتن که از تیغ تو بر جان داشتم
عاقبت رخ چشم چون بالا شدم رسوی ای خلق | بود... زدل هر چند پنهان داشتم

رفتی و ماند از تو مرا یادکار غم | اخر ... که از تو ام آمد بکار غم
از روز کو که شاد بروی تو می شدم | کردیم ... درین دل غمگین هزار غم
جان میدهم بدرد جز این نیست چاره‌ام | کر کار شد زبان و نگفتم بکار ...
حسرت نگر که بر سر ناساز نیست یار | اکنون که گشت با دل من سازگار غم
اخر بود غم ز شادی فراق و صل | ای بگشت جمع بهجر و قرار غم

رفتی و بی تو درین کلبه هجران ماندم | غرقه در خون دل از دیده گریان ماندم
برنشستی کین زخیالت دل و دیران مرا | تا بدانی که نه در هجر تو آسان ماندم
جان زتن رخت برون می برد و من خجلم | که بی غارت غمهای تو بی جان ماندم
حال بر بین که ز درد دل ... همه کس | در فغانند و من از قوت افغان ماندم
چند گریی ای به شادی که مکن بی تابی | درد دارم چکنم دور ز جانان ماندم

نور ۱۱

خرم آن ساعت که این بر خود در آغوش آورم · لعل جان بخشش تو بهر وصل در گوش آورم
ای خوشا وقتی که در برگیرمش چون جان و تن · تن بمستی داده سر از بازوی او بر دوش آوردم
مست آن چشمم سخن سازم گهی سغر باده · صد سخن در گوش از آن لبهای خاموشی آوردم
کشته آن ساقی سیمم که از نازک عجب · بر سر بازار عجز مست و مدهوش آوردم
چون شرابی بر ندارم جز مستی بکشتن · یک سخن در گوش اگر از آن لعل نوشی آوردم

در ره عشق تو بی تاب و توان می آییم · مرده ام بی تو و از شوق بجان می آییم
بزبان تا جز وصل تو آرم صد ره · میروم در دل و از دل بزبان می آییم
ناامیدی طلبم تا نشوم بار دلت · بس که از کثرت امید گران می آییم
جست از فتنه امان وجه بلاانگیزی · گفت وجه این که از آن کنج دهان می آییم

روم چون اشک کز نظاره آن شد چو غلطم · بر دلش بینم و از شکر دیدارش برو غلطم
بجان خود را البالب ز روی خنجرش با هم · که گر چون ریزم بر رو جان در آرد غلطم
بنوعی با می رنگین بر ... عهد و پیمان شد · که نقد از بهر صد ره اگر بر سر غلطم
برون آ تا بروبیت چو شائی جان برافشانم · بخون آلوده اگر چه بر این خاک کو غلطم

کدام روز که یاد تو بی وفا نکنم — هزار غم بدل خویش آشنا نکنم
[...]د هیچ بلاماد در زمانه که من — هلاک خویش توقع از آن بلا نکنم
بی تو شد هر سر مو دیده خونبار و هنوز — احتیاج است ز بس گریه بچشم دگرم

دل از وفای تو برداختم دگر چکنم — بصد هزار بلا ساختم دگر چکنم
سیاست دل دعا را ز بیقراری شوق — [...]ی کرم تو انداختم دگر چکنم
بگو که پایه ات از عاشقی نگشت بلند — سر از کمند تو افراختم دگر چکنم

آفت جان بلائی است که من میدانم — چارهٔ دل بدوائی است که من میدانم
سینه مجروح و جگر ریش و دلم غرقه بخون — این بلاها ز بلائی است که من میدانم
راز عاشق که شود فاش ملامت نکند — راز در سینه بلائی است که من میدانم
باش ایمن که در تعلیم ملک نام ترا — سکه بر نقد دعائی است که من میدانم
چند پرسی ز نشانی که کجا رفت دلت — دل سرگشته بجائی است که من میدانم

مراست در قدح دیده خونناب ز دشمن — بمن ز دوستی تو دل خراب ز دشمن

74

عتاب و خشم از آن چه گیری بس که خوش آمد
چو لطف دوست نکو آید از عتاب ز دشمن

سبب مپرس به هنگام لطف هیچ دیم را
که منخلد بدل و جانم اضطراب ز دشمن

جواب دوست [illegible] که باشند این همه
وگرنه کس نشود همچنین خراب ز دشمن

مگو که یار ز بر خنده است از تو شاد [illegible]
که یاد از آن دهد این ذوق بی‌حساب ز دشمن

چه خوش است مست بچشم ز تو خوانا کردن
بچ نیاز مردم در دیده باز کردن

که حاجت نیاز چه خوش است ای جوی
ز دل اضطراب شوق و ز تو احتراز کردن

تو به سنگدل جوانی که بر تو جان کردم
نه بگریه‌های خونین نه بخنده ساز کردن

[illegible] صلاح و [illegible] تا صلاح دین مرد
سرکش مشو چو آتش بر پشت زین مرد

خواهم کنم خراب بدشنام دیگرم
ای گفته تلخ زآن چون انگبین مرد

ما را حساب عمر بآخر رسیده است
ای عامل کرشمه دمی زآن چنین مرد

[illegible] نگاه بر سر مردار [illegible] است
ای ناز غمزه زان مژه نازنین مرد

چشمش بغمزه بر سر شای [illegible] است
ام [illegible] غمزه زان لب سحر آفرین مرد

مرا که دور و جفا کم نشد محبت ازو / بدوستی که جفا میکشم نمیست ازو

نهان لبالبم از مهر او که چشم مرا / به هیچ ذره ز دل نیست کم محبت ازو

جفای دوست فزون شد نیاز [illegible] نیست مگر / بمن بقدر [illegible] رسید محبت ازو

عجب که روز قیامت ز خاک برخیزم / چنین که بنده‌ام زیر بار منت ازو

بزم یار شهائی تاب گریهٔ رشک / چو شمع ایست که ریزد شرار حسرت ازو

که از شوقت کنم جان پاره پاره / که از یادت گریبان پاره پاره

مکن عیبم اگر در گریه نالم / جگر کی گردد آسان پاره پاره

رفیقا چاک دامانم چه دوری / دلی دارم چو دامان پاره پاره

ازان بردم باو دل دیدنت جان / که کردی جا بسی در جان پاره پاره

شهائی گر شکی از دل ریش / برار از چشم گریان پاره پاره

بیا که هرچه بدل کرده بجان بخلی / بزن [illegible] که تا روی اجنا نجلی

خدنگ در جون شهیدان [illegible] که هر که گنی / به نیم غمزه [illegible] چشم ناتوان نخلی

میپوشی چهره که بجان [illegible] نگیرد دامنی / کشاهی [illegible] که گر خون کنی ازان نخلی

زبان

زبان بعذر ستمهای هجر رنجه مساز   که گر برابر چشمی و گر نهان بخلی
بجرم خون ز قیامت حذر مکن که ترا   قیامتی است که از جرم کشتگان بری
ز بیم آه شنائی مگر ز ترک ستم   که آه آتشش از زند آتش در آسمان تجلی

75

ای شوخ بناز از ما چون باز نمی پرسی   مردیم ز ناز تو و از ناز نمی پرسی
دلها همه ویران شد یکبار ز تو ای نازخو   با غمزه نمیگوئی از ناز نمی پرسی
یارا ز دم آخر پرس از حسرت جان دادن   هر چند که حال ما ز اغاز نمی پرسی
بر گشت جهان گوشت از ناله مشتاقان   کز لبت آن دیگر از ساز نمی پرسی
بیچاره شنائی درد از دل ز میند زد   در پیش کسان از وی گر راز نمی پرسی

ای غمزه تو ز طره بخونم بدوستی   بنگر بدشمنی چو تو چونم بدوستی
پر از محبت تو چنانم که از دلم   کم نیست هیچ قطره خونم ز دوستی
ان دوستم که بهر تو روزی هزار بار   جان دادم و هنوز زبونم بدوستی
گر نی پری وشی است شنائی نگار ما   بهر چه بار گشت جنونم بدوستی

من کجا و رفتن از کویت بامن بیچاره کی — گر بسر کویت غمت آواره شد آواره کی

بس که خون دشوار ریزی در قیامت — کی کند دوزخ شهیدان ترا غمخوار کی

دوست را ای دیده اکه کن که از دیدار دوست — کار دشمن میکند نظاره با نظار کی

شد بچشم آن نور چشم و همچو اشکم در پیش — مردمان دیده را باشد سر آوار کی

کی بدست خواهم بروز حشر از آن دشوار کش — یابم از آسایش جان دادن یکبار کی

آنکه مانع میشد از مستی و رسوائی مرا — کاشکی بودیش دستی در گریبان بار کی

تا بروی آفتاب هفت کشور دیده است — مردم چشم تماشائی یکی بسیار کی

مقطعات

شهریارا خاک درگه تو — که خدایش بنا فرید شما

اولین پایه از معارج اوست — آسمان بل صد آسمان بالا

آدمی دی که چهره آرا ام — همچو خورشید آسمان آرا

حاجبت در ببست و نیست نکو — بستن در بروی اهل وفا

بخدائی که حاجت کرمش — بستن هیچ در نداشت روا

کاسمان بر رخم نه بندد در — گر شوم فی المثل دعای ریا

بوالفضولی ز شاعری پرسید — کز دل یاد تو خوش تر طرب

76

ازچه بر خاطرش فراموشی | باشد این در نظر عقل عجب
دادمش طرفه جوابی ز خرد | که فرو بست ز گفتارش لب
این که فرموش شهم از شه نیست نشان | بر ضمیرش بنگذشتم ز ادب

جهان پناها در حضرت ثنائی را | شکایتی است گر از مرده گشت گویا لب
زبان او بثنای تو آن سخنها گفت | که تا زبان و بیان است هست شان جایب
نبود که تو بهرش حکایتی گفتی | که طول مدت آن از زبان ببود تا لب

ای خسروی که فرش حریم جلال تو | بر شرفهای طارم گردون مقدم است
در بوستان سرای تو امید و عیش را | مانند گل ز برگ و نوا خانه خرم است
دادی ز راه لطف و کرم خانه ای بمن | کاندر صفا نمونه آیینه جم است
از دست خادمان تو لیکن بحیرتم | وز دست شان چو طره مرا کار درهم است
بالین و بستر از خس و خاشاک میدهند | انزاکه فرش خانه گل و یاسمین کم است

من از یادت فراموشم بیادی | که یادش گر کنی هم در خور است
تو مذکور منی دایم از آنست | که خوانندش بدستان تا قیامت

ای آسمان قدرا ثنائی بنده است | بود غم گر خاطر شادت برفت
وعده اش مذکور دل بودت چرا | چون عطائی کرد از یادت برفت

ن صدر اساسی

سرافرازا چو در راه توقع | ز دست همتم دریا طلب نیست
اگر جویم ز تو عنبر نگیری عیب | که عنبر جستن از دریا طلب نیست

شاهنشاها گر از خدر میل ست کرد | ذات بلند قدر تو در آب جاه زاوج
دست صبا نهاد بیاری دو ستت | بغدی چو خاره در ره پای جهان زمیج

ذو فنونی را که پیش همتش | آسمان را کار ایستادن بود
خواب گشتن چند چو مردمان بذله | آنکه دایم عادتش دادن بود
آخر از دادن پشیمان شد ملی | علت تا دادن از دادن بود

ای کریمی که از کران بیاری | بار شکر تر از زبان نکشد

بی کران

77

کارفرمای جهان ابراهیم — آنکه شهنشاه خراسان و عراق
آن چو سراسر خوبی — این چو عشاق تمامی اشفاق
آن مثل عقل صفت در دانش — آن تمامی چو هنر استحقاق
همه روی زمین چو خور بگرفت — بس که زد بر سر خورشید جماق
ای که در رخت که معدلتت — چوب بر جامه نکوبید وقاق
نشناسد بکه جولانت — ماه نو را نظر از نعل براق
سخنت میدهدش شیرینی — بر لبت گر کر زد نام سماق
برق با پرتو قهرت چو دود — دود با گرد خلافت براق
خامهٔ قهر ترا شعله زبان — نامهٔ لطف ترا گل اوراق
ز آتش و خشم تو فوقیت بسی — ناید از آب چو آتش احراق
بر خلافت زند از شخص قدم — کار زنجیر کند مو بر ساق
حفظ معمار تو هنگام هنر — زند از موم بر آتش صد تاق
سرورا هست مرا ملتمسی — گرچه ناید ز منت خوش تملق
همچو سر تاج بکه دون فکنم — گر بود بنده هم از اهل حاق
تا یکی حال بدیش برت — روی بنده دو کنم همچو نفاق

عرق بکریم و ندانیم از خجلت	در فراموشی مات این اعراق
بس که جرابت که دیران گردد	اگر در دهر بخوبی شده طاق
پست با قدر تو ام ورنه نبود	کمترین پایه ام این طارم و رواق
زان شدم جفت باین گستاخی	که نبندم طاقتم از هجر تو طاق
تو چنان بیخبر از ما که مگر	بخراسانی و ما خود بعراق
باش ایمن ز بت غم که پدر	خود خلیل الله از آتش احراق

ثنا ها منم که طوطی دانش شکر خورد	در مدح تو ز لذت شیرین زبانیم
در حیرتم ز کار تو آخر که از چه رو	که رانی از جفا و که از لطف خوانیم
وقت خوش شد مگر که چو رفتم بجویم	کام دلم مگر که چو یابی برانیم

شبها خانه را که ولی نه بنده	در و رخت اندیشه را و اگر دم
بنسخ فسون جنبد بار خنجر کردم	بسان دل تو در وجا نگردم
جهان داور اگر داک ز قضا	ترا نبرد ارای گردون غلام

فرودی قدر تو بود شش عرض — که از بند شیری زبان رفت نام

زبسی که گردون بی قند را — ز هر بندش شهدی رساند بکام 78

جهان بنیاها در حضرت شاهی را — شکایتی است که با کس نمی‌توان گفتن

بجست دفتر اشعار خسرو از تو بستی — که هیچکس نخواهش هم نیست [illegible]

بعایت نه ای نظم دیگران بکسی نشان — که رایگان بتو دادند گنجهای سخن

جهان بخششی که اندر رهم گداست — بود صد حشمت جمشید پنهان

بعهدت از فراوان نعمتها — طمع رو کرده از امید پنهان

ترا دولت جهانی بر مداری است — که شد در مدتش جاوید پنهان

سهی با خلعت خاصت اگر شد — ز بستانت چو بار از بید پنهان

مکن عیبش که رسم این شد که باشد — شها در خلوت خورشید پنهان

گفتم ز شوق یاران آغاولی بشی — کای شه مبارز روی تو خورشید انور است

ابر بیت خویش نهاد مرا سرو خوش خرام — خواهم بحضرت تو نهادن که در خور است

ان سکه در حساب من نامراد گفت — باغ مرا چه حاجت سرو صنوبر است

من نیز از جوش بس نمودم که ای صنم | شمشاد خانه بر در من از که کمتر است

شه سریر امامت امیر کل امیر | وصی احمد مرسل علی ولی الله
سپهر سطوت و طور طلعت و قضا دو کت | ملک سپاه و ملک جاه آسمان خرگاه
زهی ز دامن قدر تو دست همت چرخ | چو دست بی درم از دامن هوس کوتاه
حمایتی ز تو و صد هزار کینه ز چرخ | شفاعتی ز تو و صد هزار ساله گناه
زهی چو جود تو نکرم ابحر داز نقصان | زهی چو خوی طبع منزه از اکراه
ازان زمان که بخاک در تو آوردم | چو چرخ سجده چو اقبال در دو بخت پناه
سرم بسجدهٔ غیری فرو نیامده است | قسم برتبهٔ عرش و بخاک این درگاه
بهر زمین که کشم طرح مدحت تو ازان | دگر زبان سخن کوید بجای گیاه
نکردم و نکنم جز بدر که تو سجود | نبردم و نبرم جز بحضرت تو پناه
بجسم که مراد دل تو نیست اثر | کدورتم که مرا نیست در خیال تو راه
خیال خنجر خونریزت ار بدل ارزد | سزد که جای شرر خون جهد ز شعلهٔ آه
ز فیض جاه تر از کمان رستی قدر | فکنده است بجاه عمیق بخت سیاه
که آفتاب کند رجوع کند تحت الارض | نماندش منظر همچنان که آب از چاه

[illegible]یاد که دیده غرق خون کرد مرا — دل از ره عقل و دین برون کرد مرا
[illegible]نی که ز دیده و دلم هیچ نبود — این عشق قوی پنجه زبون کرد مرا

ای خانه نشین دلبر خود کام بیا — ای موجب اضطراب و آرام بیا
گر همچو دعا [illegible] نگشایی — چون آفت آسمانی از بام بیا

ای بیخبر از دراری محنت ما — وی همدم شادمانی از فرقت ما
یکباره چنین بد و رمیده خوی مگیر — هر چند دلت گرفت از صحبت ما

شد وقت سحر درو زبانم چو دعا — آسایش خلق شد فغانم چو دعا
کردم هر جا چنانکه از فخر [illegible]ک — بر دست بر دبا تمام چو دعا

سک جیفه طلب ز رزق دریوزه ما — ابلیس [illegible] ز فسق هر روزه ما
می کاصل نشاط و شادمانیست شست — در [illegible] ز ننگ کاسه و کازه ما

ای قهر بلند پایه گردون سا
کافراشت بعون حق شه مهلوا
منظور نبود گزبی دیدن آن
دو چشم جهان بین بجهان داد خدا

شب چهره سیه زگرد مهر روزه‌ها
می ساخته روز کاسه و کوزه‌ها
از ننگ خجالت طبعی برهد
گر یاد کند مه تو از روزه ما

جانی و نیافت مور جا بر در ما
فلسی و نه گنجها برات از زرما
بانی و به پشت پای عالم زده‌ایم
سرنی و چو سرها رود اندر رما

جز غم نزند کسی قدم بر در ما
تنگ است جهان ولیک از بحر خز
حقا که بپای افسر جام منزیم
هر چند که تاک رزه بود بر سر ما

عیسی لبی و غم جواب است ترا
جان بخشی و ماتم جواب است ترا
ای شیخ ننگ شراب در تاسه ما
ریزند بجای آب در کاسه ما

۷ ای [illegible]

4

80

ای شوخ ستمگر شراب در کاسه‌ها
ریزند بجای آب در کاسه‌ها
از حیرت روی مهوشش گواهیست
چون کاسه چشم خواب در کاسه‌ها

هر لحظه که گشت با تنت مهمان بیت
گردید ز پای تا بر درمان بیت
چون از بر ما مبارکت گشت جدا
خورشید برشته تب بخود داده بیت

ای دوست ز پیش دوست چون خواهی رفت
ما را دل و دیده عرق چون خواهی رفت
از منزل دیده ام اگر دور شوی
از خانه دل بردن حسان خواهی رفت

آن شوخ که زلف او کمند دام بلاست
از غمزه او هلاک جانها پیداست
از عارضه شد فزوده حسنش آری
بیماری چشم باعث خوبیهاست

در شعر جوان زمانه مامور بهشت
در کار رهی بهار مزد و بهشت
گر زبور عاصی مرا نیست چه غم
خورشیدم زیور از نور بهشت

از لعل لبت مفرح جان بفرست　　شد خسته دلم بناز درمان بفرست
ور زانکه دهد جواب یاقوت لبت　　لطفی کن و نیم خوردهٔ زان بفرست

افعی زبانان رام افسون سخنت　　گنجینهٔ هر مراد گنج دانشت
ما زیست مرا ز زهر غم در هر حال　　تا رنجه ز زهرها گردید تنت

ظرف غلدان چرخ بر کینهٔ ماست　　دست و دل آفتاب در کینهٔ ماست
بس در بر ما همچو کف دستش مینی　　پرداخته تهی اگر کینهٔ ماست

گفتم که بگوی حال من کان سحر است　　بادشاه جهان کشتن [illegible]
زر دادی و حال من نگفتی دانی　　کز دست سخن تو در بها بشتر است

ای انکه غمت [illegible] در سینهٔ ماست　　عالم گرم از سردی [illegible] سینهٔ ماست
محتاج بشعلهٔ خورشید [illegible]　　با انکه هزار شعله در سینهٔ ماست

ان

81

آن کان سخا که زر بباد او دو گرفت   بر کویت ای دل که چه او داد و گرفت
میخواست شود در و در گر باز دهد   آن قطره که بحر ابر راد او دو گرفت

رسم عدد و شمار از وعده است   مرقوم صد و هزار از وعده نست
تکرار زمان سال و ماه و شب و روز   القصه بیادگار از وعده نست

شب چون ز غمت رشته اشکم بگسیخت   شوقم بغلط خویش دامنی آویخت
چون باعث گریه لعل خندان بود   پنداشت مگر که اشک شادی میریخت

تا آنکه بس از کمند زلف تو برست   آسیب زمانه را مبادا بدو دست
چشم تو ز بس که ناوک غمزه فکند   دردا که کمان ابرویت یافت شکست

با غمت بر آنم آغوشی نیست   در دو کز تو ام زبان خاموشی نیست
با آنکه غم و دردیت از یادم برد   از یاد تو ام دمی فراموشی نیست

ای آفت عقل و دین ز ناز آمدنت
خورشید حمل ز پیش باز آمدنت
کو منکر حشر تا ببیند کامد
جان در تن مردگان ز باز آمدنت

ای آنکه ترا نگار من مهمان است
وز بخت نظر بر آن مه تابانست
از غمزهٔ او بجان اندیشه مکن
کان غمزه بصد هزار جان ارزانست

ای آنکه نگار جمله کار تو خوش است
مانند بهار روزگار تو خوش است
ناخوردن و خوردن میت هر دو نکوست
چشمی تو و مستی و خمار تو خوش است

این قصر که شاه را چو جان وطن است
با نیش هم اهتمام شاه زمن است
چون شه بدعا در آن زمان بگشاید
طوری است که موسی بخدا در سخن است

دردی که شفا دمانی خدر است
بشکسته سفال باده زان نامرادست
برگیر نظر تشن که آن خاک سخم است
دریاب ز لذتش که خون جگر است

82

نشان

زین گونه که دامنم برخون دلست   چون درنگرم هنوز چشمم خجلست

صد پاره شود تنم گر از تیغ بلا   از من بفدای چون توئی کی کلاست

زین رقعه که از من بتو پیغام براست   هر حرف ازو حامله صد خبر است

جزوی مفرزست جز جوابم که کسی   امساک جواب بدتر از بخل زراست

با آنکه خراب دیده ام ماوانیست   روزی نبود که آتشم در پانیست

در قالب این جهان که کم مباد و مباد   جانم نه محل و مسکنم پیدا نیست

ای راحت خستگان بیا را آمدنت   آیین جهان گشته بسیار آمدنت

دل مجبست که چون جان آمد   ای جان و جهان رفتن و باز آمدنت

نقش رخت از دیده خونبار نرفت   هرگز ز دلم لذت دیدار نرفت

صد بار شدم زیادت از خود که مرا   یادت ز دل سوخته یکبار نرفت

در عهد تو کان ز غمزه دلخواه تراست
از لطف تو کان زیاده غم کاه تراست
زاوردن حرف وعده از حیل ترمان
صد مرتبه عمر وعده کوتاه تراست

از بیم زبان تو در خطر است
به جای زبان که جان از ان در خطر است
تا دست بری بسر نیابیش بجا
زین تیغ زبان که آسمان در خطر است

ای [illegible] ز تنها دست در کیفیت
چون باده ز پای تا بسر کیفیت
از بس که بیاد چشم مخمور تو ایم
از صحبت ما کند بخود کیفیت

ویرانه ما که جغد از ان بر خطر است
درد اجل از متاع ان در خطر است
با این همه قرب جوار در شاه
از خانه آفتاب معمورتر است

ای شوخ که [illegible] خوبی دلی دادگر است
در بند هلاک [illegible] بخون [illegible] تر است
اکنون از ان [illegible] کاشته [illegible]
مهری که هزار جان از ان در خطر است

از زبان

وی رد

دی روز که قیامت سرشته نداشت / از بیماری رایت شوخی بعزا بست

یا از کرمت بناتوانان قوت / بخشید چنانکه بر خود هم نگذاشت

عید آمد و خار حسرتم در جگر است / وز خنده خلق چشم از گریه تر است

خوشحالی عید در دم افزود ولی / ایام نشاط غم بسی صعب تر است

دل گفت که چون مکانت فوق ملک است / گردون ز تو در بزرگی خود تنگ است

آخر سر افسرت چنین سوده چرا است / گفتم که گناه سقف پست فلک است

هنگام سحر چو جی بساغر پیوست / گفتم که کنم دعای آن شاه مست

نا برده هنوز نام آن عشوه پرست / شد مست چنانکه جی نه ایستد بر دست

کی یاد تو آمد [illegible] دل ناشاد برفت / کی جان [illegible] ز بلای عشقت آزاد برفت

هر بوده براه جست وجوی تو مرا / یا راه [illegible] زمین لرزیاد برفت

کارم که چو طره در پریشان شد رفت	سامانش چو غم ز نابسامان شد رفت
ویران شد ... و شادیم بلی	خندیدن کان گل ز خانه ویران شد رفت

... چون بر آتش تیغ صف انگیخت	خورشید ز حجت تیغ دعوی او بگریخت
چون سبزه آب دیده میرست ز خاک	هر موی که بر زمین ز تیغش میریخت

از ... دی دو شی آفتاب آگاه است	از رنگ در افکنده پرواز ماه است
هم است گر آتش دل مور دیر	از بس که بیاد و شوق پرو باه است

ای انکه جهان بذات تو مفتخر است	زان جنس که از ظرافتش ... گذرا است
بفرست که مهر از پی خیاطی آن	سوزن بکف درشته بلب ...

در وی است بدل که در جهان کی گنجد	سرخی بزبان که در بیان کی گنجد
گو نیز ز آسمان غم ابر بر زمین	این غم بزمین و آسمان می گنجد

گویند فلان هر چه نباید بکند — وان کار که عقل را نشاید بکند
ای بیخبران ز من نمیدانید که هست — در دل دگری که هر چه باید بکند

84

ای داده شکست ماه از نعل سمند — اندیشه بهمت شکننده بکمند
ماه شب عید ار بیاد تو نزاد — اندر شب اول اینچنین چیست بلند

زین عارضه چرخ را چرا بهره نماند — بر مهر فلک درستی چهره نماند
از فیض تو هیچ جز نومید نبود — جز عارضه کان هم از تو بی بهره نماند

لبهات بگفتن چو شکر بار شوند — زین کار جهان مکن که بیکار شوند
ترسم که ز هم جدا نگردند اگر — از لذت یکدگر خبردار شوند

آنکس که درون جان تو اند جاکرد — کی کلبهٔ خاکیان تواند جا کرد
از راهبرت و دیرش نکشد تا بجان — عیسی که بر آسمان تواند جا کرد

جون ابر انامل تو باران باشد   در خانهٔ آفتاب طوفان باشد
هر قرص تو کاغذی که گردون بخود   بهتر ز هزار ابر نیسان باشد

ای آمدنت پایهٔ اقبال بلند   رخسارهٔ دولتت نباید گزند
گویا خبر از تو لذت داشت سپهر   کز شرم تو نطفه چو خورشید افکند

خاموشیم و گفته هم زبان میسوزد   در صلحم و قهرم آسمان میسوزد
خورشید قبا هم که بر عالمیان   می خندم و خنده ام جهان میسوزد

دل گفت که کار ما لباسان نشود   تا جان حزین همدم جانان نشود
گفتم که امید راحت از عشق مدار   کاتش بمزاج آب حیوان نشود

ای عربده جو آمد و بسیار نبود رنجه   باشدی خواند و بسیار نبود نمود رنجه
القصه نبوختم که مایهٔ انبار   بسیار نکو آمد و بسیار نبود نمود رنجه

گوشم خبری شنید و بیزار بود | کان راحت جان خسته بیمار بود
القصه ازین خبر چنان شد که دگر | از آمدن سروش ازار بود

قدرت چو پی جلوه خرامان گردد | بر گرد سر تو ماه تابان گردد
گر غنچه بجای گل زنی بر دستار | مانند گل از نشاط خندان گردد

ازار گرت بدر شهوار رسد | کی از ستم چرخ ستمگار رسد
تنگ است ترا دهان و از تنگی جا | ناچار با ساکنانش ازار رسد

امروز که ذوق وصل جان میخواهد | شرح غم یار مهربان میخواهد
فریاد که نیست تاب گفتار ز دوست | حرفی است بدل که صد زبان میخواهد

بی بند تو دل ز بند ازاد که دید | با درد تو دل ز درد ناشاد که دید
جز این که تو کردهٔ فراموش مرا | بی یاد فراموشی از یاد که دید

پیکان سازی که ماه را تاب دهد　　واز استادی بغمزه اسباب دهد
دایم نکشی ز ان عتاب امیر است　　کو پیکان را بزهر چشم اب دهد

صبح طلب

هر صبح طرب از من نکو فال تو شد　　شهباز فلک بلند از بال تو شد
مخمور شود ز آسمان روز جزا　　هر سر که ز راه قدر پامال تو شد

دی گرز صنم خانه ازین ای خورشید　　افتادی و آسمان بلرزید چو بید
تو نوری و تو حسن تو خورشید غیبی نیست　　افتادن نور بر زمین از خورشید

گفتی که چو پای طلب لنگ آمد　　راه همودن تو بسی تنگ آمد
در گوشه غم چو دست بر سر زدم　　پای که بگوی دو دست بر سنگ آمد

گر سوی من آن ترک شکن خو آید　　یابت بطواف بر سر من می آید
این خود عجبی نیست که از روز ازل　　رسمی است که جان بسوی تن می آید

بس که از منت گران بارم　　سر موی مرا توان نکشد
لیک از آن رمز پرده بردارم　　ذره تشریف آسمان نکشد

86

ای شهنشاه

ای شهنشاه زمان سرعت که کام تو　　در رکاب ابلق یزنت صبا دم میزند
در رکاب ابلق سیر
گرده بهر سوادی مرکب شفقت بمن　　گر زبون خیمه در اردوی ادهم میزند
ظاهر اگر وزیا اندر رکابش کرده　　گر بلندی طعنه بر گردون ادهم میزند
خون مظلومان
سالها بگذشت وان مسکین همان　　از نشاط شادمانی دست برهم میزند

بعقل خواهم بگفتم که از چه خواهد رما　　که بی طلب همه وقت خریده را بوسید
سخن که پوشش از و خواستم بنظم جهان　　که آفتاب بشب تا رسیده را پوشید
نداد دو دیده بپوشید و دل ازین معنی　　هزار جامه در خون کشیده را پوشید
جواب داد که از غایت محبت تو　　ترا بدیده غلط کرد و دیده را پوشید

گفتم بسوسی که بگاه عروج عقل　　برتر ز اولین قدمت پایه کی بود
بر چهره عرائس ابکار معنوی　　خوشتر ز در نظم تو پیرایه کی بود

بکر مسیح حامله را گاه وضع حمل | چون فتح باب خاطر تو دایه کی بود
نور آفتاب زچه و طفلی بپایه در | در چارسوی معرفت این پایه کی بود
گفتم تنکو نگر که چو خورشید در روشن | کانجا که آفتاب بود سایه کی بود

دیگر مگو که ثنائی بر ریش خود خندید | که ذوفنون جهان ریش چند خویش نگر
گمان مبر که بر خلق منیست این روشن | آفتاب جهان ریش چند خویش نگر

کان نواله ثنائی از عرق | نجاب تو میخورد سوکند
که بنان تو لب نسوزد در آن | هجو باب تو میخورد سوکند
قسم مردمان زبان است چرا | او بباب تو میخورد سوکند

ثنائی آنکه زنی دانسی شکست ترا | زصد رجادان بر گوهری رزمره ناکس
تو چون نهال برومند بن بلال کاو | نفس نفس کند از غصه همچو چنگ آماس
نه دیر شد که زحسرت جگر بپالاید | بنسر بب آنکه زبیداد بنی شکست ایاک

کار فرمای جهان

یکچند بتاب خانه چرخ کبود / با نور بخار خانه مهر از آن تیره نمود
امروز زدم سردی این برد عجوز / چون شعله آتشم مرده آلوده بدود

87

از وقت معیّنم سخن ننماید / در مشعله کدام انجم نماید
یکتا جهان شده ام در اقلیم سخن / کاینه و آب شعر من نماید

ما دولت ای دل و عالم تو شاد / اندیشه بی خانگیم پای نهاد
زین دغدغه امهات ارضی لرزید / ابای سپهر را دل از خانه فتاد

از مهر گفت که دیده تاب اندوزد / معراج تو گردد بشتاب اندوزد
روشن بود این که بهر داد و دهش است / کان گوهر اگر ز آفتاب اندوزد

شخصی که بسان موی عریان گردد / مخفی چو خیالی است که در جان گردد
لیکن بکه هنر چو خورشید دمه است / گر ذره آفتاب تابان گردد

کر

لیکن بکه هنر چو خور

گر دیده کند از نظر از جون نبندد | جان نقش رخت ز جگر از خون نبندد
بی یاد تو اندیشه کر آید در دل | دل بر رخ اندیشه در از خون نبندد

ای همنفسان آن بت خونریز رسید | بدخوترکی قیامت انگیز رسید
مردانه به پیش غمزه دل باید داشت | کان غمزه زن سیاست آمیز رسید

لطفت که بوعده رهنمون میگردد | دل زانتظار بیهده خون میگردد
تو کان سخاوتی و در کان زر و سیم | چندانکه فزون بود فزون میگردد

زین واقعه در قدر تو تغیر نشد | دلدار قوی که دولتت پیر نشد
خورشید جهان ز خیل شب تا نشکست | در وقت وسپیده دم جهانگیر نشد

رخسار تو آب روی آذر ببرد | زلفین تو رنگ و بوی عنبر ببرد
گر نشأ خوبی تو در باده نهند | نظاره باده هوس از سر ببرد

این بنده که جام سنگش می باید
رو عیبست بجز دکه بیشش می باید
یکذره بود دلی چو مهرت نشست
بیش از دو جهان نشیمنش می باید

گفتم که مگر ز دستت ای سیم عذار
گیرد دستم نگار چون دست نگار
ان دست نداد و چشم از خون جگر
سر تا پایم چو دست تو کرد نگار

ای بسته لب از جواب تلخان کور
از لطف نه از حکایت نا محصور
حقا که خزان بار کسی می شنوند
چندین همه بار منفذ رفتار مسدود

ای انکه ز فیض همت فرق هنر
چون قدر بر سپهر سایه افسر
از زیر کنف خود دم مکان در منظر
بی تربیت بحر نگردد گوهر

دارم گله که گرد خان خاک بسر
در گفتنش ار چکند زبان خاک بسر
از دو صد غنچه سی که در یک سینه ز بست
گردند زبان و همان خاک بسر

با انکه درین سرابچه ناسمور
جانیست مرا بقدر یکدیده مور
امامنم انکه بهر جا کردن من
خورشید رخان وملک برون [illegible]

ای در صدف زمانه یکتا کوهر
در غربت فکنده دریا کوهر
کر آبله شد تنت ازان رخ مشو
کی عیب بود بر تن دریا کوهر

ای شوخ ملولکه بر دلم ریش دکر
بیداست زدست ستم اندیش دکر
بشناس که ریشتر دلم غمزه اشتت
کین کذشت دردنیست درنیش دکر

ای یاد توام مونس شبهای دراز
بجز درد توهر چه هست بامن ناساز
ذوق ستمت کرد چنانم که دکر
کر لطف کنی زجور نشناسم باز

در حالت رقص مهوشان طناز
بهر طلب بوسه بصد عشوه و ناز
از دست بکرشش زبان رسیاند اواز
تا مرد زخود رفته بهوش اید باز

بپرسید ز من که چیست ای دشمن خویش   حال دلت از غمزهٔ آن کافر کیش
از خال دل آخسته چه پرسید هست   آن غمزه تمام نیش و این دل همه ریش

چون شیشه می لبالب ای نوش مباش   از نالهٔ خلق پنبه در گوش مباش
از حالت اهل درد گاهی می پرس   یا شاهد هیچ در آغوش مباش

از بیم تبت زبان نگو اند ورق   اندام ملک تمام چون شد چو شفق
تب چون لطف تن نکوی تو دید   فی الحال خجل شد و برون شد بعرق

گه کفر بهم و گاه ایمان ملک   گه تخت فلک بر برد گه زیر سمک
چون نیک نگه کنی برای ما ایم   نیک و بد این جهان بپای فلک

ای نامهٔ اقبال بنام تو سجل   وی ملک سلیمان ز نگینت خجل
دریا گردم بفکر دل راه هنوز   اندیشهٔ ذات تو نگنجد در دل

تا خواستم از لطافت ای مهر گسل		زین کوی بردم پای فرو رفت بگل
گفتم که بگریه زار روزی دل شویم		گردیده گره چو از دو گریه بدل

ای مهر تو یافته در وجود کمال		ای کون و مکان زبخشش تو آمال
قول تو که بود همچو واجب یکتا		گردید دو یک بس که دو دای سوال

صد شکر که از فضل خدای متعال		بر عکس سپهر بر کسان مه و سال
چون پای سه جهان فرو ده		یکسان بزمینم و نگردم پامال

چون پای شه جهان فرو رفت بگل		بند اشتم آسمان فرو رفت بگل
نام که بر ما ان ازین حدیثم در کام		سر تا قدم زبان فرو رفت بگل

در بازگشتی زحمل بر لاف تر ام		و ز فقر بر ادها با انصاف ترم
با ماهم همچو مردی باده و ما		با جمله زصاف دوستی صاف ترم

چون از نوا افتاد پا ز سر دم

تو در نظر آیی بهر سو نگرم	در روی تو بنگرم بهر رو نگرم
عمدا سوی هر که بسازم اندیشه روان	دنبال تو بنشینی چو نیکو نگرم

بنمشر

90

از دل نه بدوری درت یار شدم	در کس نه بدین ستم سزاوار شدم
تا حشر نه ممکن است برخاستنم	زین سان که ز منت گران بار شدم

ای بکرشمه در مقابل حکیم	با غمزهٔ آن دو چشم قاتل حکیم
کفی که بر و بجو دیدنت ممکن نیست	من میروم و نمی رود دل حکیم

ای رفته نبار و شد خوبی ز برم	باز آمده بایم از شوخی بسرم
اکنون که بر وصال می باید عید	از روز بد فراق بد روز ترم

زان دم که بلطف دوست لایق شده ام	در قد دمایشان موافق شده ام
القصه مشابهت بخورشیدم داد	زانگونه که گذشت صبح صادق شده ام

[illegible] از لخیصم افسر نهم — مفخره بود افسرم اگر سر نهم
کاس [illegible] وعادم آینکه یکس — بی زخم درون خراشی کوه نهم

چون بسیط نماری از دعا ساخته ام — تا بهر تو کاری از دعا ساخته ام
تو ملکستان و کامران باش که من — گرد تو حصاری از دعا ساخته ام

زین خسته دل و دیده و خوناب آرم — خورشید صفت بتاب و تابت آرم
خوش باش که هزار رشتکی — مانند دعای مستجاب آرم

عیسی نفسم که باز چون روح سلیم — گر زودی بسوی تو بیت اور دیم
بر [illegible] تب نشان بیماری بود — آمد بعلاج ساعتی پیش حکیم

در عشق تو دل ز غیر پرداخته ام — گر زودی بسوی تو بیت اور دیم
بی پا و سر از بیت نجان تاخته ام — از شوق که سر ز پای نشناخته ام

از غصه چو آشنائی از یادت من　　شرمنده بیوفائی ا[illegible] دست من
هیچ زبان نکرده از نامم یاد　　ناکرده چو لب ابی از یادت من

ای شیفته از رخ تو آذر بحسن　　وی سوخته خوبی برادر حسن
چشم تو نهاده رسم تنگی در دل　　او رد دهان تو فراخی در حسن

تا داده من نعمت تا بر آغوشی من　　دگر تو نذیر روی خاموشی من
آن جور که عادت تو بود اه که برد　　از یاد تو لذت فراموشی من

عبید که نماند کس بعالم محزون　　از محنت غم ز شادی خلق فزون
هنوز دل تنگ من بکر کرد مقام　　هر کس که غمی کرد زغالم [illegible]

پرسیده این بت سیم خانه نشین　　گر بخانه نشستم دیدن ان غمگین
بنگر [illegible] تیره اتش پیش [illegible]　　ان دیده که نور او بود دل نشین

چون غنچه زدوق عید ای سیمین تن
عیبم مکن از بسته‌ام از خنده دهن
هرچند که بود با غمت سنجیدم
در غیر غمت نبود خشنودی من

با حب تو بود باعث جنت بردن
واز ازیب شود بیغم خوردن
یارب زچه غمزه ترا خوش افتاد
هر لحظه دلی باز ز داو ردن

ای محض مراد من زمن بوستان
ارم اهم اصلی است تو یکسر ستان
با کان ثنا و مدح من سودا کن
سنگی بده و هزار گوهر بستان

بیت المعمور کاست بر چرخ ترنج
دل گفت درین خانه که ان بهشت در ان
گفتم بنجدا که این بهانست همان
گر جمل نشسته صاحب اندر اید باز

ان دشت شهست زنخم که بستاند
بار ایت صلاح و شعله اعجم بران
یا ساعد موسی است بو بیضا ظاهر
یا نخل ورزو آتش سینا تابان

در کام که در کام نهادیم و نزان ... می آید و میرود چو باد [illegible]
گر دیده در دیده پاره پاره چو جگر ... بی تو بجگر [illegible] نهادیم

ای دل نعمش دست در آغوش مکن ... هش دار و فریب دیگران نوش مکن
بی باک بسوی آن ستمکار مرو ... از کاوشش این غم فراموش مکن

ای بندق سه آتش [illegible] من برسان ... [illegible] سیم بر و دل [illegible] برسان
این نعره که داری ز دل گرم برآر ... پیغام اجل بگوش [illegible] برسان

ای گشته علم کفت بباری دادن ... آموخته تا ابر بهاری دادن
خوارا ده تو روم که رسمی است ترا ... گوهر ز کف خویش [illegible] دادن

دی بود چو غنچه پر از [illegible] دهان ... [illegible] چو آفتاب مجروح دهان
تو نیز [illegible] رو برد عالم را ... گر بگشایم ز درد چون [illegible] دهان

…پراکندم بی تو — چون محنت اشتر راندم بی تو
…اط بودم چون می — امروز همه خمار ماندم بی تو

…خراب غم بدستوری تو — جان کرده داغ تن ز مهجوری تو
با انکه بصد برونست آرزو کیم — از درد بجانیم که از دوری تو

ای … و ناز بیهوشی تو — فریاد و فغان ز دست خاموشی تو
… بقدر … جهان — از وعده چرا بود فراموشی تو

موعود برون نماند با از خط تو — هر حرف ستردن وفا از خط تو
… ز اجل فزون بود ای کاش — می بود برات عمر … خط تو

رفتی و خبر ز سر نبودم بی تو — هم رو که … بی خبر نبودم … تو
جان میدهدم خبر ز بازآمدنت — با انکه از و خبر … بی تو

بر خاک رهٔ ان پای چو خاک سای منه . جز دیدهٔ اهل دل دگر جای منه
بر دامنه تهمت از ردن خویش . بر سایهٔ زلف خویشتن پای منه

ان تیغ که شد نهنگ بحر کف شاه . در خون عدو مدام باشد شناه
هنگام بریدن سر زمه تا ماهی . از تیزی رفتار نماید کوتاه

کفتم اورا دگر نباشم زنده . بر جان افتاد ازین حکایت خنده
چون خواستم از دل بکشم تیغ غمش . شد کنده دل و تیغ از و دل کنده

ای بر قد تو زکامرانی جامه . بفرست برای من زتنهائی جامه
روز رهٔ تو بود جامه چون خورشید . تا خواست مه من آسمانی جامه

چون زیر و مدار ای بت چین اندیشم . با روی چنان مکن اندیشم
اندیشه [illegible] بر خوردم که مرا . هر قطرهٔ خون برات اندیشم

ای خاک‌نشین درگه قدر تو ماه
دست هوسش از دامن وصلت کوتاه
تا روز رود کبود جامه چون خورشید
تا خواست بمن آشنائی

بود وقتی که شدش بره مصور تو
نهاده ز لطف رقص پای تو
دستش بکند صدا که در تحسینش
هر دست زند بدست دیگر بوسه

گر پرده ارم راز نهان را برده
بگشا نظر که زبان را برده
ناموس جهان ز رسنی پرده کنم
ترسم که بسوزد دم اسحار را پرده

ای شیوهٔ غمزه‌ات بلا انگیزی
چون غمزهٔ خوش آینده آزادی
آلایش دوئی که گر بخاطر گذرد
در دل بجگد خیالش از بس تیزی

هر که ز ابر جود طوفان کردی
خون در دل آفتاب تابان کردی
مگذار نبود وعده است را هر گز
زین ره غلطش کرده پشیمان کردی

ای جمله طرب چو باده انگوری
تا چند چو شادمانی از ما دوری
بردار ز رخ پرده که نیکو نبود
از خلق جمال صنع را مستوری

94

چون ترکس مست خود ستمکار شدی
در جور و جفا قوی پدیدار شدی
القصه که از برای آزردن ما
چون غمزه زیبای تا سزاوار شدی

شوخی که به تیغ غمزه بشکافد موی
بی پرده به تیغ بازی از شوق چو گوی
از ناز ابر اگر بنفشه بدمد
تیغ از سر عاشقان نگرداند روی

ای چون فلک بکار نادر زیبی
در بحر کفت بهر دو جهان هیچ حبی
با آنکه زبای تا سر جمله هنر
محتاج کرم پوشش از عیب کسی

کارم شده کار بر مرادم نکنی
سر تا قدمی تمنا کار شادم نکنی
دوری ز منی همیشه با یاد توام
در حالتی ... یادم نکنی

ای صاحب بنده اگر از لطف بر تا فلکی
عرضی بتو گفتم از جگر تا فلکی
عذرش بپذیر زانکه در معرض مهر
معذور بود آینه ذره تا فلکی

دولت که جهان جاودان دارد بدری
جا کردن او زمان زمان بر صدری
ذاتت که بهیچ وزن و مقدار عدد
در پیش عطای تو ندارد قدری

خوش دل شده باین که یادم نکنی
کاری بخود زمانه بر [illegible] نکنی
هرگز نرود جو[illegible]ت از یاد مرا
گر یاد بغیرم و نبودم نکنی

ای چشم تو بوده بر رفتنت بیماری
نگذاشت بناز رفتنت بیماری
بر بوی تنت کشید مشتش در آغوش
تا کرد جدائی از تنت بیماری

ای طره به پیش ابروسنت خجلی
خورشید نگار و باز خود منفعلی
یادم نکنی که بهر یار تو دلم
نگذاشت زیاد هیچ و [illegible] هیچ دلی

95

ای [illegible] ی — تا چند ز کبر و ناز با ما سرکشی
شرحی ز سر زلف سیاهت گفتم — زان روی همیشه بر زمین می فکنی

تا دوری مه نو مقیم کشتی گشتی — گردید ز آب دیده ماهی دشتی
شوقت بجان آب و رباد ریا — خورشید بچشم ریگ کشتی گشتی

گفتی که مرا جان بکرم باستی — همچون دل [illegible] کتاب [illegible] باشی
یادم نکنی کنون و این خوش نیست — کانز نور غم جان [illegible] باشی

تمت
تمام شد نسخهٔ حسین تمامی
تاریخ غره شهر ذی القعده سنه
روز پنجشنبه سنه یکصد و چهار [illegible]
۱۲۴ [illegible]

[illegible] فاتحه [illegible] کاتب [illegible] حسین بن [illegible] غفار